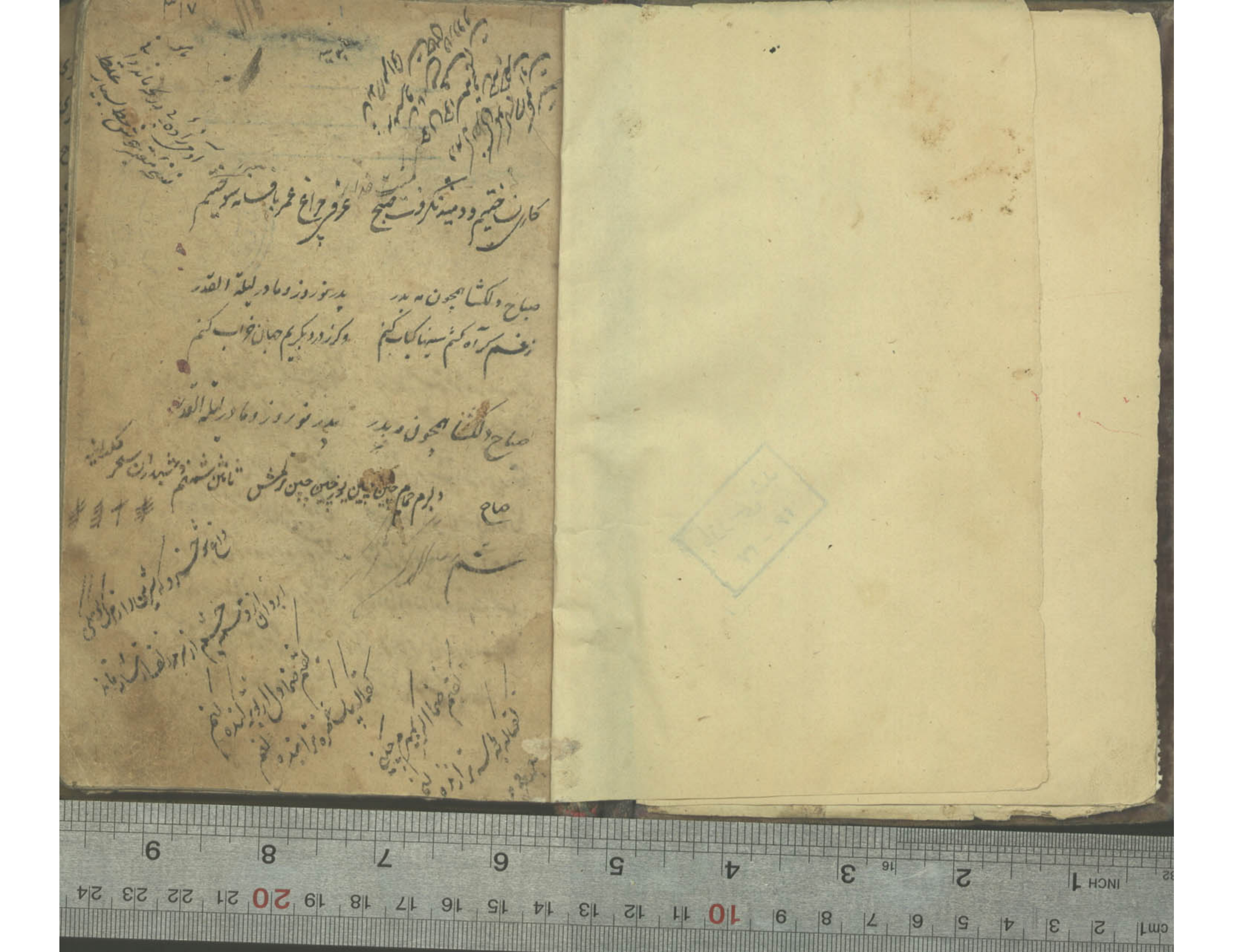

۹۲۵۹
کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب
مؤلف
موضوع
شماره ثبت کتاب
۸۵۶۹۶
۱۲۱۵۶
۹۰۷۲
خطی «فهرست شده»
۹۰۷۲
بازدید شد
۱۳۸۲
۱۴۴۶۷



کار نساختیم و دمید گرد صبح / عرفی چراغ عمر بافسانه سوختیم

صباح دلگشا همچون مه بدر / بدر نوروز و ماه در لیلة القدر

ز غم گر آه کشم سینه‌ها کباب کنم / وگر ز درد بگریم جهان خراب کنم

صباح دلگشا همچون مه بدر / بدر نوروز و ماه در لیلة القدر

دیوان خواجه حسین ثنائی

بسم الله الرحمن الرحیم

در دو رویش حسن و نازیست بسی خوش نما | غمزه بطرز ستم عشوه به رنگ جفا

آن بت بیگانه را گر شوم آینه دار | نایدش اندر نظر صورت خویش آشنا

گر بمثل جا کنی در پس آیینه شخص | بیند تمثال خویش یافته رو بر قفا

درد طلب کشته دل با همه آسودگی | هست مگر آن پری در پی درمان ما

جور به بین کز وفا راه ندارم برش | لعل نمکین جفا در دل من کرده جا

مرده صد ساله را داده نوید حیات | فتنه افتاده را آمده قدرت عصا

میکشدم خنده ات این سخنم یاد باد | گر تو نخواهم خراب روز جزا خونبها

وقت رسیدن بتو هوش هراسان ز تن | گاه گذشتن ز تو سعی گریزان نه پا

دور ز پیمودن گشته بیاری شل | چرخ ز بد عهدیت همت علم در وفا

لذت آسودگی داده بعهدت ستم | باعث آزردگی گشته بدورت دوا

طور تو ویران کن سلسله آرزو | خوی تو برهم زن معرکه مدعا

خنجر مژگان تو حوصله بخش ستیز | غمزه فتان تو معرکه ساز سزا

فتنه نیازد بتو همچو ستم با سپهر | مرده نخواهد ز تو همچو زمان از بلا

بزم ز تو خوش نما همچو جسد از روان | شرم ز تو خوش ادا همچو ادب از حیا

باعث حیرانی دیده شود آفتاب | شاهد حسنت در رو گر نماید لقا

آب چو ریزد ز چشم در دم نظاره ات | گر نتراود برون لطف تنت از قبا

گر نبود عارضت آینه رای شاه | از چه کند دیدنش [illegible] رهان ز بلا

ماه شجاعت ضیا مهر هدایت فروغ | نقد علی ولی شاه خراسان رضا

آب خورد گر بغرض خوشه ز بستان او | دانه اگر بشکند در دهن آسیا

بی مدد شاخسار مرغ نهد آشیان | پا گند گر بنقض حفظ ترا در هوا

ای تو در کبر و دار حکم کند گر بر آب | موج سلاسل شود از پی قید صبا

او فتد اندر رشک از سبقت آواز خویش | سائل اگر خواند از کوه عطایت صدا

حلم تو جا گر کند در دل آزرده تن / ناله نگردد بلند همچو دعای ریا

همت تو برفکند رسم گرفتن چنانکه / دست نگردد دگر رنگ ستان از حنا

گردد اش از جای همچو ستون خود / در کف مست از دو دولتت از مو عصا

خوبی عهدت چنان گشت که در آمدن / گرد خلاف از شتاب طفل رحم و علا

گر بتجارت نظر سوی رحم افکنی / نطفه نگردد دگر قابل نشو و نما

حفظ تو زان اثر است که دندان صفت / ژاله نیاید که از در دهن اژدها

گر کند اندیشهٔ قدر تو جا در ضمیر / مرتبهٔ استجاب یابد در دل دعا

باعث رزق از چه گشت مهر زحل نجوم / چو من جود ترا نیست اگر کهربا

نخل شفقت اگر آب بیابد بود / بیم بریدن ز چوب همچو نی بوریا

از پی دیدن بهی کرده تیغ [illegible] / زخم فشاند چو مهر در عوض خون طلا

صورت مکروه را بد نماید اگر / خوبی عهدت کند در دل آیینه جا

آب وفا گر خورد تیغ ز بحران تو / روح دگر نشکند نسبت عضو از جفا

مهر کف جود تو نور عکس چون شود / نسبت عجب گر ز شخص سایه [illegible] با

ناید از این پس دگر طفل رحم بر نگون / حامله را گر دهی از کف جود تو غذا

وبده تر

ویده زرش دمی باز نماند دگر / گردد ره عزم تو گر شود دشمن تو نما

ذوق گرفتن چنان کرده بدل‌ها قرار / بس که کف همتت کرده برغبت عطا

گر پی افتادن کند میل دل [illegible] / سهام اگر افکند دست تو بر اژدها

از چه بعهد کف گشت زمردم نهان / از اثر جود خجل نیست اگر کیمیا

ولہ ایضاً

ای طعنه زن زر روی تو گوهر آفتاب / وی در عرق چو روی تو از گوهر آفتاب

خواهد اگر بیاد دهم آغوشی تمنت / چشم رمد کشیده کشد در بر آفتاب

بودی کل وجودش اگر خاک در گهت / کشتی بطبع شب بره [illegible] آفتاب

چون شخص سرفراز رود سایه [illegible] ازین / آیینه دار قدر تو گردد اگر آفتاب

سرشار کی شود [illegible] ازانکه قطره / ریزد ز ظرف حلم تو در ساغر آفتاب

دیگر بروی خاک پریشان نمیفتد ضیا [illegible] / گر سایهٔ ز همت تو افتد بر آفتاب

مردی چنان شد از تو که از خوشتن [illegible] / چو سایه کی مشاهدت دختر آفتاب

[illegible] ضمیر تو بیرون اگر فتد / از مشرق تا بمغرب شود دیگر آفتاب

از شوق [illegible] که جای در ایوان کند ترا / در بیضه همچو مرغ بر آرد پر آفتاب

رایت ملطف ز بیت نظو گر کند ||| دیگر ز شخص سایه نبیند بر آفتاب

خواهد بروز خشم تو حرفی رقم کند ||| دارد بکف ز آتش از آن دفتر آفتاب

از سایه دست سرو پریشان نشان آتشی ||| گر قطره ز حفظ تو افتد بر آفتاب

بیند خیال خویش چو پروین اگر نهد ||| آیینه پیش روی از آن خنجر آفتاب

آید ز شان حفظ تو گر بهر ذکر او ||| زنبور سان ز موم کند منبر آفتاب

گر در دلش بزرگی تو بگذرد کند ||| در جرم نه شکاف چو بیضه آفتاب

از نور رایت ار بخورد در رحم غذا ||| زاید چو ماه یکشبه از مادر آفتاب

ماند حباب ار خیالش بروی آب ||| قدر تو گر کند صدف گوهر آفتاب

گردد چو ذره ز پرتش تیغ اگر زند ||| از عدل تو مبارک نیلوفر آفتاب

بر داشته چو طفل درم ریخته بخاک ||| در مطبخ تو مایه ز خاکستر آفتاب

باشد چنانکه افتد بر روی سایه آتش ||| خواهد بزر ز قدر تو گر دگر آفتاب

بر بر کف تو سود مگر خدای خواست ||| چون اهل حشر دیده میان سر آفتاب

طلش فرو رود بزمین همچو جام آب ||| گردد اگر وقار ترا [illegible] آفتاب

بر کشوری که صرصر قهاریت وزید ||| دیگر ندید سایه در آن کشور آفتاب

باشد کناره اش پس از این راست گر نهد ||| از طبع تو بصفحه هر مسطر آفتاب

در معرض ضمیر تو اش گر کنند حشر ||| باشد سیاه نامه تر از دفتر آفتاب

از قدر تو بر تو که نبیند سایه را ||| مانند عکس آینه دیگر در آفتاب

گردد چو غنچه بر تن این چتر سبز چرخ ||| تشریف جاهت ار فکند در بر آفتاب

باد ار کند ز شست تو دوزد به بر کمین ||| بر فرق شب ز سایه که مغفر آفتاب

حفظ تو گر ز سایه کند خاک را سپر ||| بر کرده نماید از آن خنجر آفتاب

جایی که از تیغ تو طوفان کند پدید ||| آرد حسام خویش برد لشکر آفتاب

گر بر زبان سخن ز عتاب تو آورد ||| گردد مثال هندوی آتشخور آفتاب

عکسش بخلق خاصیت زعفران دهد ||| سوزد ز شرم طلعت اگر مجمر آفتاب

عکسش کند طبیعت روغن عیان در آب ||| سازد ز خاک قدرت اگر افسر آفتاب

وله ایضاً

بر تخت جم سکندر گیتی ستان نشست ||| یوسف ز چه بر آمد و بر آسمان نشست

جاه فلک از شرق و موب که آفتاب ||| در بند آمد ز پی تو چون بندگان نشست

تنها نکو ز [illegible] ||| در سنگ خاره ذات تو فولاد سان نشست

در این سپهر مصلحتی داشت زانکه تیغ / بر بده زر نشود چو سنگ فسان نشست

بگجند اگر به بند غمت بود چرخ را / یوسف صفت ز اختر ما مهربان نشست

طوق نهاده دهر بگردن به بندگی / منت نهاد چرخ بخدمت از آن نشست

در بزم عیش جام طرب نوش کات خوش / در حلق بد سگال تو چون استخوان

زین پیش گرچه از ستم چرخ واژگون / خاری ترا بپای دل از دشمنان

اکنون سپهر با تو چنان شد که از جفا / جان و دل عدو که خلافت در آن

بر نیش شد چنانکه نگاه حدیث شان / چون شیشه ریزه بیش سخن در زبان

در دورت آنکه گشت مخالف ز راه بخت / بر خواست همچو کوس مم آه پر فغان

از غم خلق منت زنا شر رای تست / کامروز زر از دل نتواند نهان نشست

بر کوه ار حلم تو گر سایه افکند / همچون بنای تازه کند در زمان نشست

زین پیش خاست فتنه گر از گوشه ای کمان / اکنون بخاک تیره چو تیر از کمان نشست

شاید که باد فایق طبع لطیف تو / گوید جهان که بر سر موی توان

در روز کار عدل تو گرگ از خطای میش / بر رسم دادخواه به پیش شبان

از اعتماد حفظ تو بود این که آفتاب / خندان و شاد و بر سر تیغ و سنان

در شرح

در شرح علم تو ز گرانباری سخن / صد ذره زبان بوقت بیان در دهان نشست

چرخ از محیط جاه تو خود در برون نهد / نقطه ز خط دایره گی بر کران نشست

باد سحر ز پاس تو در مغز خفتگان / چون می بدستیاری خواب گران نشست

از نور چهره چنین درخشان گشت آفتاب / تا بر رخش ز مطبخ جودت دخان

شاها من آنکسم که در ایام دولتت / دوران نگویدم که دمی شادمان

شد سالها که همنفس صبح صادقم / تا بر سریر ملک شه کامران نشست

بر نه سپهر یکسر موئی نشان نماند / از بس مرا خدنگ دعا بر نشان

اکنون گواه این سخنم خود دعاست نیست / کو بر فراز کنگره لامکان نشست

با قدر خود حواله کن این ماجرا که او / برتر هزار پایه ز وهم و گمان نشست

با شیر چرخ پنجه مردی در افکنم / گر یکره هم دهی بمیان سگان نشست

باشد که بر در تو باین حیله جا کنم / زانرو که بر سریر مردی توان

تا از خلاف چرخ فریب زمانه مهر / با چشم خونفشان و دل شادمان

تو بر سریر ملک بمان شاد و خوش که خصم / با خاک تیره با جگر خونفشان نشست

وله ایضاً

وله ایضاً

کمند زلف تو کآزاد بود هزار شکست
بهر شکست دلم را هزار بار شکست

بوعده گاه بس تو امید تر زهر بارم
مگر که عهد من این ره باختیار شکست

شکست توبه چو بشکست این دل از کمند زری
که گر شکست دو صد ره امیدوار شکست

جهان بعشق تو زآلوده دامنی دورم
که رنگ خون دل و دیده در کنار شکست

گشاد زلف تو دلم را بتار هر موی
هزار بار ببست و هزار بار شکست

کشنده چشم تو مست و این عجب کاو را
هنوز نشاء نیاورده بر خمار شکست

زبان هزار بلا از جهان بگرداند
ز یک کرشمه که مژگان تو بیکبار شکست

چه دشمنی که بجانم زد و ستداری تو
هزار نیش دمی در دل فکار شکست

عجب که هیچ ز من تا شکسته حذر نکند
ز بس مراحم آن زلف تابدار شکست

هزار بار شکست این دل شکسته [illegible]
ز بس که خوب نماید بزلف یار شکست

بهر عمارت جان خواب میکردم
تو یاد آمدی و دست دل نگار شکست

سر و چشم تو گردم که گاه لطف نگه
چو جود شاه جهان رسم انتظار شکست

علی عالی اعلی که چوب حاجب او
سر نهال بکین را بهر روز بار شکست

ز بس حمله کینش عدو ز معرف
جهان گرفت که پیشانی از غبار شکست

بوقت خشکی قهرش سزد اگر یابد
نسیم چون دم شمشیر آبدار شکست

وگر زبان بدرستی کین او گذرد
فتد چو صفحه بروی هوا هزار شکست

ز بیم تیغش گردون زوال ظلم برید
بروز عدلش بازوی روزگار شکست

ایا ستاره سریری که آسمان کبود
ز بار حلم تو قامت بنفشه وار شکست

شکارپی که بروز خم از مهابت تست
پلنگ گرسنه را در کمین شکار شکست

ز اقتدار تو نبود عجب اگر یابد
سنان شعله بهنجار نوک خار شکست

بعهد جود تو آز فراخ حوصله را
دل از تصور جود کف خمار شکست

سزد اگر که ز ذکرش زبان شکسته شود
بدور عدل تو زینسان که چوب دار شکست

ز بس عطای کفت دادن بخیلان بسته است
که بخل رسم توقف در انتظار شکست

شکست لازمه دشمنت چنان شده است
ز بس که کین تو او را بوقت کار شکست

که گر بخاطر تسبیح خوان رسد بالفرض
نیاید از اثرش سبحه در شمار شکست

کرم بعهد تو زانگونه شد که ممسک را
ببذل مختصر آیین اختصار شکست

بکشتی [illegible] که بهر گوهر ز دست جود تو ریخت
که در بروی هوا در دم نثار شکست

ز بس حرارت خشم تو اهل دوزخ را
که عذاب دل از تاب بکسر از شکست

بدان هوا که نسیم عنایت تو وزید | همچو قطره نیاورد بر غبار شکست
رخش نه دیده گریزد عدو چو بوالهوسی | که خیل شوقش در راه انتظار شکست
همیشه تا رگ کشش میان رشته گسیخت | مدام تا سر سوزن بسی کار شکست
گسسته باد زهم بند بند خصم و بر او | رسد بهر سر سوزن ز تو هزار شکست

وله ایضاً

ای برده از طراوت از بهار دست | از خون کسیت باز ترا در نگار دست
چون زلف تو بهر چه نهم دست بشکند | تا شد بعهد بیعت امیدوار دست
این مدت مدید بیک لحظه میگذشت | میداد اگر چو هجر مرا وصل یار دست
خوش آنکه کامجو شوم از وی پگاه | کوته کنم ز دامن او شرمسار دست
از بس فزوده در ره او نا امیدیم | اکنون چو وصل شسته ام از انتظار دست
در دل حجاب وصل و مرا از غلوی میل | کرده دراز سوی تو بی اختیار دست
جز بیخبر ز ذوق وصال تو و بود | در آرزوی دامن تو سپوار دست
ترسم که دست بر دل ریشم اگر نهند | گردد ز خار خارش خون کل فگار دست
چون صید کشته چشم تو از چه برد | بر خویش یافت تحت قتل شکار دست

دست تو

دست تو نقد جان بهار بر خاک راه ریخت | سودی مگر بدست شه کامگار دست
سلطان نشان سمی خلیل آنکه آسمان | در دامنش ز عجز زند وقت کار دست
هنگام بذل جودش از کثرت درم | نرسد چو باز دوری ره از شمار دست
از تیغ او هوا متحرک اگر شود | پران شود ز باد چو برگ چنار دست
دست از درم اگر بفشاندن سبک کند | خورشید را بماند در زیر بار دست
ای ابر بخششی که بوقت سخای تو | گردد فراخ حوصله تر از کنار دست
چون ابر در نثار بهر جا که بگذری | تا حشر بهره یابد از آن رهگذار دست
ای نکته پروری که بهنگام گفت و گو | یکبار بر زبان تو آرد گذار دست
گردد زبان سبزه سخن گوی همچو طفل | انگشت اگر نهد بلب جویبار دست
زای ترا دهند نشان از سنان اگر | بشند کی کند پس ازین دیده وار دست
در دور عدل تو زپی انتقام های | چون باد شد طپانچه زن روی خار دست
در هم فشرده مشت مه و زر درم | در عهد تو نه زر نبود مایه کار دست
گردون که تند بود بر تو خجلت بری سلی | در فتح کار جی نشود شرمسار دست
ترکیب بند نطفه اگر بخشش شود | طفل از رحم برد که بیابد هزار دست

نبود عجب که گاه درم ریزی کفت / گردد لسان های روان بر نثار دست

کفهای بخشش تو گران بس که شد ز زر / ناید دگر ز حمل هوا استوار دست

از خوی نازک تو بیابد اثر اگر / گردد نگاه ملمس زقاقم فگار دست

برنده خنجر تو نجاک ار دهد اثر / نرسد لسان دیده دگر از غبار دست

پای نشاط لطف تو همزوج اگر شود / برلشانها نجز بیابد خمار دست

انگشت اگر ز رای تو حرفی رقم کند / راز نهان کند چو زبان آشکار دست

در جوف آب کار عنایت اگر کند / گردد لسان پنجه خور شعله بار دست

شاها تو آن سحاب نوالی که همچو ابر / بهر زمین که بگذری اندر نثار دست

شاید که مرده بهر طمع آورد برون / از آستین خاک دران رهگذار دست

تا از چه رو بعهد تو شد دست از زر / زین رهگذر همی دهد آزار مار دست

کارت رسیده است بجایی که چون دعا / در کارسازی تو گشود انتظار دست

شد ایمنی بعهد تو ز انسان که بعد ازین / پایل بخون همی نشود در شکار دست

چون کوه پیش باد همی داشت پا اگر / نیزه حمایت تو به پشت غبار دست

دریا کشد بناز گریبان آسمان / آرد اگر شد بدامنت امیدوار دست

می ورزد و هوا بدل سنگ چون بهار / افشاند از وقار تو بر کوهسار دست

یکدم نمیدهد پی که افشاندنش کسی / با طبع من مگر که نهد بهر یار دست

شاها مگیر بر من اگر چه ز روی جهل / در کرده ام بدست چنان زور وار دست

بر دلبران ساده من دست رد منه / دارد اگر چه شاهد او در نگار دست

عذرم بپذیر از آنکه تو دانی نمیدهد / بهتر ازین معانی در سبزوار دست

خوش بیت این نجاب ثنا می‌روان / بر دار برده وار ازین روی کار دست

بر تابمش بعون الهی بزور نظم / در پنجه ام اگر فکند روزگار دست

منکر بضعف حال که از قوت سخن / طبع بزور رستم از اسفندیار دست

گر من بگویم این تو ندانی که میکند / از تیغ خویش تو قه با ذوالفقار دست

دانی که سحر ساز صفاهان چه گفته بود / وقتی که در کشی این گهر شاهوار دست

دوشیزگان خاطر من بین که غنچه وار / بر رو نهاده اند ز تو شرمسار دست

از بهر فتح چشم بدان نظم دلکشم / بهر دو شت بهر عاقبت هزار دست

تا تا بشد این که ز سیم تو دارای دعا / بر دامنش بدرگه پروردگار دست

دشمنت بکار باد و بساز تو روزگار / خصم ترا مباد بهنگام کار دست

ولہ ایضا

درد خدنگت بجان لذت درمان شکست
خار جفایت بدل رونق بستان شکست

مهر مثال رخت نیست که نقاش صنع
در دم تصویر کن خامهٔ امکان شکست

ذوق شهید غمت گشت چو معلوم خضر
جام تغار لب چشمهٔ حیوان شکست

میل خدنگ افکنی کرد چو آن ترک مست
خاصیت درد و غم در دل سگان شکست

کرد ز نا بخردی مه بتو دعوی حسن
از ره نقصان فتاد بدرهٔ تابان شکست

پیش رخت حسن مه خود چه نماید که مهر
خار حسد در جگر از تو فزون شکست

هر که غبار ره بی زآینهٔ جان نزدود
در دل مرآت وصل صورت جانان شکست

زلف تو بس پر دل است زانکه بدو زان شاه
رسم تطاول نهاد سبحهٔ ایمان شکست

مهدی هادی که مهر با همه تاب و فروغ
پای بت رشک از او در دل احسان

از اثر خلق اوست آنکه پی خنده مهر
تا دل خونابه بار چو مرجان شکست

ابر کفت تا چو مهر فیض ده خاک شد
همچو گل انار ز شاخ خوشهٔ دهقان

وه بدم از عرق ابر از چه جهد خون فشان
گر نه عطایت سرکشی در دم احسان

عقل جهان طی کند تا به جاهت که فکر
تا طوی پای سعی در ره عنوان شکست

کرد جهان را جنان عدل تو فرخی
قفل کدورت چو پایه در زندان شکست

نیست ره کهکشان ریخته در وی نجوم
رخش تو مسمار زر در گه جولان شکست

زود بگردن نهد طوق جنابش سپهر
هر که بعهدت چو ماه ساغر و پیمان

نخل ثمر فتنه را چو رگ جفا و ستم
صرصر انصاف تو در دل اغصان

کاستن ماه بدر از چه بود بر فلک
فارس قدر تو گوی گر نه بچوگان

شده قدرت ندید طایر اندیشه اش
وهم که اول قدم پایهٔ کیوان شکست

تا کف جود تو شد واسطهٔ رزق خلق
آز روی حمل بار در دل میزان شکست

اگر تو از راه لطف نی تو از راه کین
رایت عصمت فراخت نوبت عصیان

بست جهان عدل تو دست تطاول کز باد
می نتواند ز بیم زلف پریشان

شد دهنش غرق خون گشت لبش چاک چاک
مهر فلک را مگر رای تو دندان شکست

پاس تو شمشیر امن تا بکشید از نیام
پای کمان را ز بیم فتنهٔ تو بان شکست

چوب بکین حاجبت از شرف و منزلت
قدر عصا در دل موسی عمران شکست

بر سوفار مهر در دل خصم نهفت
رخش تو مسمار کین بر سر خاقان

صحن فلک پر نجوم نیست که بر در کهت
طاس گدایی سپهر در که دوران

آنکه ز تو خواهش مهیج هست ز
کز پی خواهش کفت بر تن عمان شکست

زهرهٔ عصمت شد چو بعالم بلند ‌ ‌ ‌ در گلوی نای فسق قوت افغان شکست
گردن حمال حرص کان نشد از بار خم ‌ ‌ ‌ دست تو از بار لطف در دم احسان
تا نی کلک تو شد عامل مال جهان ‌ ‌ ‌ دست دبیر قضا خامهٔ نقصان

وله ایضاً

صبح روشن دلان بیان منت ‌ ‌ ‌ تیغ صبح سخن زبان منت
ظاهرست از سخن که روح قدس ‌ ‌ ‌ دایهٔ مریم لسان منت
بس که معنی دقیق کرد مرا ‌ ‌ ‌ نقطهٔ کلک من جهان منت
خشک تن گرچه استخوان شده‌ام ‌ ‌ ‌ مغز معنی در استخوان منت
طوطی شکرین مقال سخن ‌ ‌ ‌ مگس شیرهٔ دکان منت
بند بندم که گوهر معنیست ‌ ‌ ‌ در تن همچو ریسمان منت
طعمهٔ گرسنه دلان سخن ‌ ‌ ‌ استخوان ریزهای خوان منت
چون سیاهی دیده قطرهٔ حبر ‌ ‌ ‌ بر سر خامه دیده‌بان منت
آخرین نقش مانی ارژنگ ‌ ‌ ‌ نقطهٔ کلک امتحان منت
کان اگر زد نقاب گوهر رفت ‌ ‌ ‌ گوهر از [illegible] کان منت

همچو طفل

همچو طفل گرسنه بر خورد ‌ ‌ ‌ مژه کش از سر بنان منت
نطق سحبان که افصح عربست ‌ ‌ ‌ روستازادهٔ لسان منت
حیله‌انگیزی سپهر دورنگ ‌ ‌ ‌ از نشانهای بی‌نشان منت
عقل کل با وجود نور یقین ‌ ‌ ‌ دیده روشن کن از گمان منت
از زمین تا بآسمان بلند ‌ ‌ ‌ همه را چشم بر دهان منت
آنچه زین پیش گفت خاقانی ‌ ‌ ‌ حسب حال من و بیان منت
از قرینم زمان بهتست که هست ‌ ‌ ‌ در عدم آنکه هم قران منت
غارت سینه از سنانست ولی ‌ ‌ ‌ سینه غارت گر سنان منت
دولتی کآسمان ندیده بخواب ‌ ‌ ‌ بندهٔ سر بر آستان منت
آفتابی که از زوال بریست ‌ ‌ ‌ کوکب افروز آسمان منت
قوس گردون که سهم حمله ازوست ‌ ‌ ‌ پشت خم از خم کمان منت
خصم دربن کش آسمان لعقب ‌ ‌ ‌ روز و شب در دعای جان منت
چون رحم طفل‌وار پرورده‌ام ‌ ‌ ‌ کوه کان سکنه و مکان منت
نعمت صد هزار قیصر و خان ‌ ‌ ‌ در تنور گرسنه نان منت

عزت صد هزار زر و درود — در خزانهٔ فغان منست
خانه‌پرداز کارخانهٔ کن — همت آستین‌فشان منست
و هر کش شیوه مردم آزارست — گرگ یوسف در شبان منست
خواب را شیوه غفلت است ولی — خواب من که پاسبان منست
این دو گردنده سفید و سیاه — ابلق مطلق العنان منست
کشت گردون که نفع جمله ازوست — خرمن خوشه زبان منست
آسمان شب در آتشم فکند — که دم صبح از دخان منست
من فرو خورده دشنها [illegible] — خصم را در جگر سنان منست
موی مرغول و پیشش خشنم — دق مصری و پرنیان منست
گر بقدر سخن دهند بکس — از سمک تا سما ازان منست
خندهٔ آفتاب صبح آرای — از رخ همچو زعفران منست
همه جا شد نشنده همه کس — هرچه در بار کاروان منست
پارهای جگر بنوک مژه — در نظر شاخ ارغوان منست
بس که از من گرفت درد گهر — آسمان گوی کهکشان منست

نگذارد

نگذارد مرا ز کف هرچند — گوهرش بحر و کان ضمان منست
گل دود آه صبحگهی — چتر شاهی و سایه‌بان منست
بیضه‌ای از بن گهر بنهاد — عقل کو مرغ آشیان منست
لذت لقمهای زهر مرا — داند آنکس که میهمان منست
کس بمحشر نگیرد دامن — جز هوس گور کشتگان منست
روزی من هم از منست ازانک — قوت جان من از زبان منست
بر من این خوب و فر لیست از چیست — فیض لطف خدایگان منست
علی موسی آنکه نکهت او — قوت جان ناتوان منست
آسمان گوید از سحاب کفش — قطرهٔ بحر بیکران منست
له قصه کوتاه شد درین سرای کهن — سخن است و سخن ازان منست

وله ایضاً

صبحی که همچو چشم ترم پاک دامن است — از شست و شوی اشک سحرگاهی منست
دور از رخ تو دیده چو چشمم سفید باد — گر از هجوم اشک مرا دیده روشن است
صبحست ای نگار و خورشید [illegible] — در چشم من خطوط شعاعی چو سوزن است

یکذره نور روی تو در روزنم فتاد   بند آستم که بر سر این خانه روزنست

از دود آه پیتو مرا کرم گلخنست   بیضای صبح دوده آن کرم گلخن است

مانند آفتاب مرا مهر فروغ صبح   شمعیست در فراق تو هر سو که برزنست

ساقی بکی نظاره رخسار صبح کن   منعم مکن ز گریه که هنگام شیونست

یکدم ز روی لطف بگردان پیاله را   با ساده روی صبح چو دستم بگردنست

از فیض نعمت تو عظام رمیم را   از خاک کرگسند لبالب ز روغنست

بیند اگر نگاه تو از روزن جنان   منظور دیده ام ز نخ سفت سوزنست

دهقان پاس حفظ ترا گاه کار و گشت   جوی بساط مهر و از قطره خرمنست

ولـه ایضاً

باز هنگام پیچ و تاب منست   شوق را میل اضطراب منست

سوزه اشک بارهای جگر   نمک سوده و کباب منست

در اثر همچو آسمان و زمیست   درد و صافی که در شراب منست

فارغ از نکهت گل و شبنم   عرق روی من گلاب منست

زهره کو اصل شادمانیهاست   نوای نغمه رباب منست

دولتی کوست

دولتی کوست زیب تاج شهان   معتکف گشته جناب منست

فارغ از چشم بد منم که مرا   لمعه رای من نقاب منست

از افق تا افق بوقت طلوع   تنگ بر قرص آفتاب منست

کاشفش ذهن روح قدسی نیست   آنچه در پرده حجاب منست

آن سحابم که مرغزار سپهر   تازه از خشکی سحاب منست

شد چنان لذت جهان خوارم   کانچه راحت بود عذاب منست

آسمانی که نیستش جنبش   صبر نادیده اضطراب منست

مخزن شه بهرزه متهم است   گنج در کلبه خراب منست

صبح کش شیوه هست بیداری   خفته مستی نیز د خواب منست

آفتاب سپهر با همه نور   نقطه نامه حساب منست

دام این عنکبوت زرین تار   پاره از سپهر و تاب منست

آن محیطم که ابر نیسان را   دست در دامن چو آب منست

هر چه باشی هوس تکلف کرد   بدانده حاجب جناب منست

گوهری کو کجاست   کمترین قطره سحاب منست

فرجای سپهری در دو بند	از دعاهای مستجاب منست

ولە ردیف گا

کز سخنم زبان ندیدست	واندیشه از آن نشان ندیدست
عکسی بلطافت ضمایرم	آئینه آسمان ندیدست
آن سم کر گرسنگان بنفس دارد ازمن	کرگ دل از شبان ندیدست
خورشید غزاله چو نظمم	در آنجور جهان ندیدست
نوباوه باغ معنی من	روی طبق جهان ندیدست
ذوقی که زبان زگفتش یافت	وان طعم شکر دهان ندیدست
دریاکه تمام تن دهان است	در تنگی خود نشان ندیدست
گنجایش نام گوهر من	در حوصله دهان ندیدست
با نظم تمام رنگ چمن باغ	خون در تن ارغوان ندیدست
نوری که زبان زگفتش یافت	خورشید بصد زمان ندیدست
کاه سخط دعای من خضر	در آب حیات جان ندیدست
جاکه بدین صفت عروسی	مشاطه خسروان ندیدست

یمنی که جهان زخامه ام دید	از رایت کاویان ندیدست
سوزی که زمن بجان خصم است	آتشکده مغان ندیدست
از کلک من آنچه دید دشمن	زخم جگر از سنان ندیدست
حصن سخنم ز استواری	بیخوابی پاسبان ندیدست
هر لحظه فرا نفس دشمن	زهریست که هفت خوان
پس مانده خوان خاطر من	بی میلی میهمان ندیدست
هرگز بمتاع نظم من کس	بی قدری کاروان ندیدست
در هند مرو در کف خیالم	سیبیست که اصفهان ندیدست
آن نشه که نفس دارد از من	دل از می و زعفران ندیدست
از گفت خوشم که در بلندی	اندیشه از آن مکان ندیدست
از عرش نشان مجو که ما را	پای سخن آستان ندیدست
معشوقه دانش فلک را	کس همدم و مهربان ندیدست

از روز نخست تا بدین روز
خودی به از این زمان ندیدست

کویی تن خسته جان ندیدست | کافروز رخ فلان ندیدست
خاموش دلا که کشته دوست | بر سر قرع فغان ندیدست
چو من که ز زلف یار بستدم | تمکین بهزار جان ندیدست
انکس که ز من چنین بود دو | ذوق من ناتوان ندیدست
دل نام تو میبرد که آن را | شایسته هر زبان ندیدست
جانم ز هیچ می نخواهد | جز وصل که هیچ از آن ندیدست
فریاد که همنشین خار است | این دیده که گلستان ندیدست
شاداب رخ آنکسی که چشمش | جز چهره دوستان ندیدست

ولـه ایضاً

زهی ز صلح نگنجیده در جهان صلاح | رسانده افسر عصمت بر آسمان صلاح
سپهر زهد و صلاحیت انکه صف زده اند | ببندگیش ملایک بر آستان صلاح
محیط عصمت و ابر حیا که سلطانان | که دوست تازه و سرسبز بوستان صلاح
ز عصمت تو عجب آمدم که نتوانند | شب آن چراغ که سوزد بجانخانان
ملایک از پی زیب حمایل حور العین | کشیده بگوهر اشک بر ریسمان صلاح

اگر صلاح

اگر صلاح و صلاحیت این بود که تراست | بخویشتن نبرد هیچکس گمان صلاح
صلاح تا حرم کبریای ذات تو شد | ز رفت دهر و اندیشه در جهان
ز سعی عفو تو نبود عجب اگر گردد | بعرصه گاه قیامت کفه ضمان صلاح
جهان ز عدل تو اضداد مهربان شده اند | که شخص باده قسم میخورد بجان صلاح
ز پاس عدل تو شد ایمنی چنانکه دگر | ز گرگ نفس نه غنچه فرو شبان
زمین سجده درگاه عرش فطرت تست | عیان ز ناصیه هر که شد نشان
که به عهد تو شد آنچنان که زاهد را | ندای توبه بگوش آید از زبان صلاح
کنند خیل ملایک هجوم همچو مگس | گهی ز نزل عبادت نهی بخوان صلاح
ز رفعت گنبد گردون گذر کنند چو نسیم | چه خدنگ دعایت چو از کمان صلاح
ز عفت نکند ره بگوش نامحرم | گشاید ار به بیان سخن دهان
صلاح یار معتکفان آستان تو شد | بسود افسر کیوان بر آستان صلاح
تویی که اهل گنه را امان توانی داد | ز آفتاب قیامت بسایبان صلاح

ولـه ایضاً

زمین مسند قدر سپهر رفعت تست

ولـه ایضاً

بلند پایه تر از لامکان مکان صلاح

تا دل بنا امیدیم از یار نشکند | دارو بی وعده یکبار نشکند
شادم ازان برابر چشمت که هیچکس | دل از غم برابر بیمار نشکند
کی دل کشد بجانب شوخی که گاه جنگ | صد بار زکج نهادن دستار نشکند
میرم زغم که مرهم جان کی میکند | آن تیرها که در دل افگار نشکند
از دور باش غمزهٔ تو بیم میبرد | آزار که دل ز خنجر خونبار نشکند
نومیدیم رسیده بجایی که هیچگه | در جانم آرزوی تو دشوار نشکند
گرم کرشمه است مبین دیده سوی او | تا عشوه اش بنرگس بیمار نشکند
ذوق [illegible] های تو بر من حرام باد | گر باد مرهم دل افگار نشکند
علم بمنع عشق فریبی بیاورد | کاز نا کرشمهای تو بازار نشکند
ناوک زنی تو بر دل و ترسم مرا بلا | پیکان تو ز تنگی بسیار نشکند
جانها فدای ناوک شوخی که از ستم | در هیچ دل نرفت که آزار نشکند
[illegible] در دل که ناز تو | آزار هزار دو صد در کار نشکند
با این جمال سوی گل و گلستان مرو | تا خار رشک در دل گلزار نشکند
ذوقیست با خیال تو دل را که وصل تو | آن ذوق را ز لذت دیدار نشکند

[illegible] تو [illegible] که در عرصهٔ زمین | پنهان شده ز غیرت [illegible]
زر [illegible] خنگ | چشم تو [illegible] باده سر آورده پای کم
باد سموم قهر تو [illegible] بستان [illegible] | از دوری آینه رنگی [illegible] نسیم هم
بهر بساط مطبخ جاه جلال [illegible] | این [illegible] که چیده [illegible] هم
وقت ز دیگران [illegible] از کمال جهل | آنکس که او [illegible] نکند [illegible]
راه [illegible] تو [illegible] | آنکو نساخت [illegible]
جمع [illegible] خشم حشمت [illegible] | ناموس [illegible]
عمری که آن [illegible] | [illegible] روزگار [illegible]
درج سلامتم [illegible] شود [illegible] | آری [illegible]
تا کی [illegible] | وارد نظام [illegible]
دم بر [illegible] روزگار | ز بحر غصه [illegible] غوطه دم بدم
دستی [illegible] لطف تو | زین موج خیز حادثه باشد که وارهم
تا در فضای عالم [illegible] | بر پای [illegible] دامن نیلگون خیمم
آنکو [illegible] هست کرده باد
همچون حباب بر رخ دریای غم [illegible]

باز نوبت زن شدی بر اوج کاخ | میزند نوبت [illegible] گر آسمان [illegible] رنگ
باز شکر گشن بر از بعض قله کوه | میدوا[illegible] چون دود
باز از پرتو سپید یکی شعله نار | [illegible] ملک
بر فطرامی باغ از سحات ممکین | [illegible] بر دو از اشجار
بحر مواج چنان بسته که مرموجی ازان | از دو پشت ماهی شده بر پشت نهنگ
گشته تا بیخ آبگیر در دشت و جبل | دست و پا میزند از دو اهمه در آب از رنگ
آب گرمابه چنان گشته فراخش که با آن | نتوان داد انگیخت بخار از آهنگ
یخ زجاجی شده از برد که می‌باید اگر | خورد سالی کند نقش ضبط برای عینک
جرم ات از دمه بر قله صیقل [illegible] | پشت گرمند بما ماهی سنجاب
کف دریا شده از شدت سرما [illegible] | بکرانی که گر آید ز سر آب [illegible]
برف گسترده بساطی که ز دهشت بنهند | بالصحن چمن اطفال [illegible]
شده آن دقت که از خوف ملاقات هوا | بصدف [illegible] شود دود ز آتش [illegible]
[illegible] بر ده مهر بوم که تا ز در قف | نشکر برف چو [illegible] آید [illegible]
[illegible] سر کرده [illegible] | خیمه پوشان خزان [illegible]

۸۹

بر کرده بنظر خود از آسیب هوا | مهر کاتش و ارو ش چنان [illegible] تنگ
کرده موسی عمران ید بیضا در آب | چون گشته جانب خود باشد شش ز یخ [illegible]

[illegible]

مولانا هاتفی علیه الرحمه

در نصیحت کردن پدر پسر صاحب جمال را

ای پسر جمال امید نو — نکته‌ای چند گویمت بشنو

از خرد گرچه دُرّ التاجی — خور و پالی به پند محتاجی

تا نگردد نقاب رویت موی — روی نگشاده بر سر کوی

همنشینی مکن بهر بدکیش — منشین جز بهر دو زانوی خویش

رسد از همرهان بسی لمت — همرهان تو بس بود ظلمت

به بی‌یاری بهم قدان مخرام — که خوری بازی و شوی بدنام

گر زمانی به لهو پردازی — نکنی جز بکار گلت بازی

از منتهاء بکار عقل درست — دانش آموز و گیر پند نخست

زیر این آسمان چوگانی — نیست عیبی بتر ز نادانی

هنری بایدت گران کافی — بود ار گرچه بوریا بافی

آدمی زاده گر بی هنر است — بنری ظن که به ز گاو و خر است

شرف آدمی بعلم بود — خواهد علمی که یار حلم بود

سگ چو از علم صید آموزی کرد — دهن خویشش را نمان [illegible]

آیدت آب خوبی از همه جو — دانش آموز و نیکنامی جو

آنچنان کن معاش در خوردی — که نبینی ز خلق بدوردی

بد عمل پیشگان که میدانی — نگشایی گره ز پیشانی

آنکه چیزی برایگان دهدت — نستانی اگر که جان دهدت

چشم از آن سپید کن چون زاغ — که بهمت سپید هست ز زاغ

هیچکس را مساز همدم خویش — به که هم خویشتن خوری غم خویش

سایه‌ات بس غلام و همسالت — که زدود گه گهی ز و بالت

بفریب کسان زره نزدیک — بسخن بی کسی بجه نزدی

مرد بیگانه از تو که باشد — دور از صحبت تو به باشد

آشنایی مکن به بیگانه — که شوی در ملامت افسانه

گر به بیگانگان روی بیجود — خلق گویند کار دیگر بود

در جهان هیچ زن ز اهل خرد — نبود بدتر از مصاحب بد

بر او دو شان بزرگ شکار — زو سوی گشت یوسف دار

بگو تر مزن کلوخ از بام — زن همپایه را مکن بدنام

تا بدان تهمت کسی نخرد — سوی شهد تو خرمگس نپرد

[illegible]

نخوری بنگ کان زبان گندست | عاقبت لوت بنگیان گندست
میکن از صحبت بدان پرهیز | همچو خاشاک خشک ز آتش تیز
تا رخت ساده و جمیل بود | می مخور گرچه سلسبیل بود
وای بر آن پسر هزاران وای | که بود می پرست و خودآرای
خویش را شاهدان بیارایند | خاصه وقتی که در کنار آیند
ابلهان اکنند و کار خراب | هوس زینت و هوای شراب
رنگ حنا بدست و پای منه | جلبانه چو خواجه زاده مه
بهر زن جامه سرخ و زرد آمد | اینچنین رنگ ننگ مرد آمد
سرخ و زردی که درخور مردست | اشک سرخست و چهره زردست
چون سرآید ترا زمان جمال | یابد آفتاب حسن زوال
خوبرویانه کبر و ناز مکن | عیب خود را زبان دراز مکن
به بود حسن مرد پشمینه | ناز کردن بحسن پیشینه
گل که در نازکی بهست از سنگ | نکند بو کسش چو گردد خشک
جامه نو که زیب هر شنگست | چون شود کهنه موجب ننگست
میدهد آنکه یار و بالست | می گریزد چو پند امثالست

نه نشینی بهان خر کسان | بی طلب بر کنار خوان کسان
عزت خویشتن نگه داری | تا نیفتی بمحنت و خواری
کردم از روی مهر پیوندت | پدرانه نصیحتی چندت
وار رودت سود گر کنی گوشش
بس زیانهاست در فراموشش

قطعه آگهی یزدی

در جهان دو چیز دشوارست نزد آگهی | کز تصور کردن آن میشود [illegible] حضور
ناز عاشق زهد فاسق نزد اهل دل | عشوه محبوب بشکل و نظر بازی کور
لحن صوت بی اصولان بحث علم جاهلان | میهمانی بتقلید و گدایی بزور

قطعه

چار قومند از خلایق دهر | خوار و مفلوک و بینوا و حقیر
ترک با ریش و عامل معزول | مطرب تایب و مخنث پیر

خاقانی شروانی

چار چیزی که خوش آید دل خاقانی را | گر حریفی و معاشر بده آن چار بده
باده نوشیدن و پوشیدن اسرار کسان | مال پاشیدن و [illegible]

مولانا نظام علیه الرحمه در حمد باری تعالی عز شانه

بنام آنکه ندارد نهایت و آغاز خدای عز و جل پادشاه بی انباز

شهی که پیر ازل کز کمال استغنا مقدس است ز شبه و منزه از انباز

کدام سر که شبانگاه آفتاب مثال بکوی عزت او نیست بر زمین نیاز

فکنده گوشه چشمی کرشمهٔ صنعش که گشته دیده نرگس سپیده سبز بناز

ببال تقویت او بود که طایر عقل بر اوج کنگرهٔ لامکان کند پرواز

از و تهی نبود هیچ منزلی گویا کس این نگفته بگوشش مسافران حجاز

نهاده بر سر ایشان ز لطف تاج خرد که افسر است شهنشه ز دیگران ممتاز

ز ضبط محتسبان بلاد مصلحتش کبود گشته تن آسمان شعبده باز

کسی نماند ز انوار علم او محروم که در دل همه کس علم اوست محرم راز

بهر طرف که توجه کنی بود حاضر از آن سلام بهر سو دهند اهل نماز

بذکر او بود آب روان از آن هر چند وزد نسیم زمستان نگیردش آواز

اگر نه آثار عدلش رسد بیاد خزان وگر چنار نه بیند جفای دست انداز

ز پرده های دل زار عاشقان هم از و مطرز است لباس سهی قدان طراز

بود ز تقویتش فیض ... کی تواند بود که آب جوی کند پا لوی بحر دراز

بامر اوست که دست نسیم موج انگیز دهد کتان کبود زلال را پرواز

زهی کسی از

زهی سیاست قهرت چنانکه بر جانب جهد نسیم صبا زین گنه که شد غماز

بود جمال تو در دیده ها بجلوه گری گهی ز قصر حقیقت گه از سرای مجاز

ز تست آتش دلها که دیده روز نخست فروغ روی تو محمود و در جبین ایاز

عقاب حکم تو تا بال قهر بگشوده ز دیده پیه سینه کبکی جفای ناخن باز

سحرهای ترا عندلیب زان بگفت که از تحیر آن غنچه را دهن شد باز

پس از دو هفته نگاه قمر که میخواهم ز تاب تار ز هیبت نقد خرج گداز

فروغ لطف تو بر آدمی فتاد که یافت ببارگاه عنایت ز کائنات اعزاز

هوای حکم تو بی انبساط و فیض تو نیست دری که باد صبا بند دو گشاید باز

مهیمنا سرم از روزگار و رنج بهشت بپای مردی الطاف خود سرم بنواز

زبان بنور خود از بس نیم که چون سایه گشته زرگین بر زمینم خود زمانه نیاز

سیاه روز شده چند بهر جستن کام روم چو سایهٔ مرغان بهر نشیب و فراز

چو زلف دوست بکام کسی نشکنجی مست نظام خسته تمنا برین شکسته متاز

در آفتاب ستم سوختم خداوندا ز لطف بر سر من ظل رحمت انداز

در آن زمان که نماند بجز دمی از عمر دمی بکار من از رهنمون پرداز

شد آنکه باز بکنج شرابخانهٔ عشق گشتم کنی از جام حافظ شیراز

کسی ز محنت شبهای تار خبر دارد
که همچو صبح نهان داغ بر جگر دارد

چو پس فتاده بجا کیم لنگ آبد تنگ
امید هست که ما را ز خاک بردارد

شب از نجوم بود چشم بحر پر قطره
نگر که دوده ولی در روشن گهر دارد

بشب که خشت نهد زیر سر چه غیر فقیر
که تا بصبح جهان خشت زیر سر دارد

برفت عمر و نرفت از دل تو ظلمت جهل
تاب کی رود آن سایه کز شجر دارد

جهان ز چرخ سپر کرده بهر تیر قضاست
بدست از چه تو قبضهٔ سپر دارد

نثار کرده قضا بر بساط سینهٔ عشق
جواهری که بگنجینه قدر دارد

همیشه دایرهٔ کل بنقطهٔ عشق است
ندیده کس که فلک الفی قدر دارد

کسی که دامن صحرای وصل او دریافت
ز اشک عیب نباشد که دیده تر دارد

معلق است بموی سنان قهر سپهر
بزیر آن چه نهی سر که جان خطر دارد

سلوک عالم دون همتیست در پستی
که مرغ خانه ز بو نیست گرچه پر دارد

ز خویش جوی بزرگی که سینه جو رزدی
کسی که آینه خورد در نظر دارد

ز زر جهانی گشت صبح کرد و نزدی
ز قدم سبب این شد که خشت زر دارد

[illegible] بود دشمن و نعمت اسیر لذت را
[illegible] بسرپای زر شکر دارد

نظر بعیب مکن آنکه عیب ناک شود
کسی که بر کجی بادگی نظر دارد

فلک چو آنکه شده دامن جفا که بشب
جهان سینه چو کند جیب پر گهر دارد

براه ظلم شه جور پیشه فارغ بال
قدم نهد که ز رفتن حرص بر کمر دارد

سحر که چرخ شود بی زره سپر گردد
که تیر آه اسیران غم اثر دارد

بزیر لب نه نور از اختران دندان
نمود بس که بلب حرف الحذر دارد

بر از خلق که مانی غیب گوی سالم
در از ذوا چه غم او را که گوش کر دارد

بود سپهر ستمگر بیکناهی صبح
تبسم خورده نه باین که فرص خود دارد

بتن آینه برزد فلک سحر که ز آه
اسیر گوشهٔ غم تیر کارگر دارد

تمام دیده شود عیب را جهان مپسند
که بسکه بهر همین جا بر دی نظر دارد

بهم بود غم و شادی که پردهٔ غنچه
خبر بر اگرچه بود خار پرده در دارد

حریص بال ندارد در عمر آسایش
کجا بخواب بود شب کسی که گز دارد

بعلم کوش که مانی بدولتش سالم
خطر ز زخم تبر شاخ بی ثمر دارد

بدست آر هنر را که نیستی کمتر
ز خامه کان بیک انگشت صد هنر دارد

ز هر که هست بجان طالب هنری باش
که بجز این همه سرمایه از ثمر دارد

ز پرتو لمعات جبین بکر اوست / سپهر این همه نوری که در بصر دارد
شب نشاط جوانی نظام را که گذشت / چو شمع صبحگهی عمر مختصر دارد
کنون فزون رسد از خامه اش صریر که نیست / که عندلیب فغان بیش در سحر دارد
سفر گزیده و راه مخوف در پیش است / درین سفر ز پناه خدا مفر دارد
جدا ز خلق و وطن پیره بیابان‌ها / مرا که نقل صفت چرخ در بدر دارد
ز دم زند دو تار خشن زنگی [illegible] / که جان ز کشور تن نیت سفر دارد
خوش است حال کنون هم دلی جوانی به / که جام بیخبری نشئه دگر دارد

عاشقانی که نظر بر رخ زیبا دارند / نظر از جانب الله تعالی دارند
زیر بار ستم حادثه چون [illegible] مست / در ره بادیه شوق چه پروا دارند
[illegible] خیالی گشته / همه جا در دل سر باده ولی جا دارند
بهر قطع نظر از مردم دنیا همه وقت / چون غزالان قدم بادیه پیما دارند
گر به شبهای فراق از غم یاران هرگز / پر شود چهره چه غم دامن صحرا دارند
خوان دیده بر ناز خشان [illegible] / روی در آخرت و پشت به دنیا دارند
سوی این بادیه ادنی متوجه نشوند / که توجه بسوی مقصد اعلا دارند

رسد بمرد و صفت خوش ای از عالم فیض / بگر که قهقهه [illegible] کبک [illegible]
ستاره ز گنبد مرحمتش [illegible] / همان [illegible] نوش [illegible]
جهان پیره نهایت نهال طاوس است / که پای زشت [illegible] دارد
کسی که سر فکند پیش [illegible] طلبی / بقصد پای خود آن بیخبر تبر دارد
[illegible] / چو باد خاست چه پروای گرد [illegible] دارد
[illegible] / [illegible] جوی [illegible] دارد
رجوع رهگذری به که خویش را داند / کسی که جای درین خانه دو در دارد
گذشت شاید [illegible] / ز خاک پای رسول [illegible] دارد

[illegible] بزرگه انبیا ابو القاسم

گر شمع خلوتش از مهر و مه شرر دارد
شهی که وقت سواری بنوم عالم قدس / رکاب گیر چو جبریل نامور دارد
غلام تیغ زن اوست خسرو انجم / ز صبح خاوری [illegible] شام باختر دارد
زباد جنت لطفش بگلستان باشد / [illegible] که [illegible] دارد
بغیر آن که شود باز مهمان شاید / فلک ز قرص [illegible] بخوان [illegible] دارد
بجسم یافت [illegible] شام عروج / سفر ملک بسماوات در حضر دارد

به پرتو [illegible]

برکنارند ز دنیا و مجاهد با نفس | تیغ تیز دو دم از شهپر عنقا دارند

همه شب پی قدم کرده مصلا از نجم | سبحهٔ منتظم از عقد ثریا دارند

برده از فکر تتق چاک گریبان خویش | پای بر تارک گردون معلا دارند

شسته دست از همه اسباب جهانند همی | بهر عیش ابد اسباب مهیا دارند

ابر نیسان ازل داده بلی نسخه‌ها | صدف سینه پر از لؤلؤ لالا دارند

ورشبا نگاه تجلی بکف این طایفه را | چه دهی شمع که آیینهٔ بیضا دارند

ناامیدان حیات از دم اینها یابند | پر امیدی که ز انفاس مسیحا دارند

برود بارگه عشق ملایک به نیاز | خویش را در صف ارباب تمنا دارند

از آتش عشقت که در روز ازل | این همه آبله افلاک بر اعضا دارند

ساغر عشق به دست شه ز دلنت کسی | گر به پیمانه حریفان چه علالا دارند

نکتهٔ معرفت از عارف آگاه شنو | داروی رحمت بیمار اطبا دارند

عاشقان وصل حرم یافته در لنگ اند | باز پرسیده خدا را که چه غوغا دارند

بهر جام از چه سبب وقت چه تشنه | عاشقانی که دل آینه آسا دارند

ز ارباب خسرو پوشش تابوت بود | بر تن این مرده دلان کاطلس و کمخا دارند

طالبان را به خویش از در و لها طلبند | چون گدایان که در خانه تمنا دارند

چراغ بخت خود از عشق یار روشن کن
خواه دل از غم و غصه نوی و آباز
خوان حکایت محمود و غم نوی چو پیه
راه کعبهٔ مقصود شو به سینه چو نیاز
لباس حرص چه پوشی بروی همچو پیاز
نظام ... دو ... شکان معنی را
نعت خیر ... حجاب ... دطراز

سرکش مدنی شهسوار صف رسل

محمد عرشی ماه زروهٔ اعجاز
منظر فیض
... گرشته
... مین حجاز
... مقدم او ... حسان از ...
... روان از ...
... [illegible]

می دلیلی نتوان راه بمقصد بردن | کاتبان راه دو ها بین که بر اجزا دارند

نکته پر خلاصت کند از علت جهل | حکما ادویه از بهر مداوا دارند

بر حذر باش از آن قوم که بر گردن و دوش | شب سوی می و روز از پی مصلا دارند

نبود باده کش ار ناغم آیینهٔ دل | غم با صافی آیینهٔ صهبا دارند

هر کسی بخود از اهل زمان بازار ببیت | گوش گیر که این طایفه سودا دارند

مهر و رهم نکند جا بدل اهل کرم | عکس انجم که زمی در دل دریا دارند

کام جویان جهان هم بجهانی و زمانه | حکم جمع مگس و شهد مصفا دارند

زهرهای حیات از الم خار اجل | چاره جویان همه گر سوزن عیسا دارند

روز را واقعه بسیار بود مهر همین | عیب سنجان ورق مصحف مشا دارند

مطلب لقمهٔ چرب است بزرگان لئیم | پیش خود مشعله و آتش لبریز دارند

که دفت نایافته بد طینت و رنگین دارند | شهر زندان همه جا در دل خارا دارند

بمدارا همه جا باش کم ارباب خرد | میوهٔ عافیت از نخل مدارا دارند

شیوهٔ ثابت و سیاره بجا آسمان | کس منداند که چه منت بسر ما دارند

شد جهان معرکه شعبدهٔ اطفال نجوم | جا بدین منظره از بهر تماشا دارند

زان منجم نگرد شعبدهٔ شعری نجوم | نه چه سیمت بیاضی که به سیما دارد

... سر ...
نخرد ... عیش ...
... از نجه ... صاف ... نشیمن
چو لای باده ... گر پای ... سر
... ازرو
... ماکو نفس ... گهر
زانجم گرچه این فیروزه گنبد ... روز
... خویشتن را ... دو با
... جوهری خویشتن ... مخزن
خود گرچه جواهر سنج این ... و ...
... نه ... مباش ...
بصاف و درد قانع شو مباش ...
... سر ... هر کسی ... از ازل ... معین
... ورزد
درین گلشن چو با ... دنور ... ورزی
خوشا دیوانه ... مین گنج گلخن
... فطرت خانه نقش ...
... این ایوان ... زمین
زمین آرزو دارد ...
دریغ از ... روی ... نقش ... شه

قصیده از گفتار شاه طاهر خواندی در نعت حضرت رسول صلعم

چو عندلیب درآید سحر بناله زار | ز خواب ناز کند طفل غنچه را بیدار
ز شیر ابر شود غنچه سیر و خنده زند | بروی دایه بستان چو طفل شیرخوار
صبا نهد بلب غنچه لب ز غایت شوق | شمال دست زند از طرب بدست چنار
کشد بفرق ریاحین شکوفه چتر سفید | سفیده دم که زند از خیمه در گلزار
نسیم بار چو یابد بخلوت غنچه | گل از سراچه خلوت رود بصفه بار
اگر پیاله نرگس ز باده خالی نیست | چرا کشد بچمن وقت ابتدای خمار
سپند در رخ شاهدان باغ افروز | وگرنه سر بدر آرند نیک پیر از دیوار
زمار مهره مجو مهر زهر افعی وی | ببین ز شاخ گل و غنچه مار و مهره مار
بیا که جلوه گری میکند جمال ازل | بجلوه گاه دل و دیده اولو الابصار
ز لعل دلکش میگون و غنچه سیراب | ز چشم جادو مخمور و سینه چنار
زبان گشوده کند آیات صنع را تقریر | اگر کند صدیقی سوسن استغفار
لب شکوفه نیاید بهم ز خنده اگر | شنیده مژده وصل گل از زبان هزار
هزار قطره شبنم درون غنچه نهان | چنانکه در دل دانا جواهر اسرار
زمانه تازه چنان است دی گیتی را | بخط سبزه و خال بنفشه فصل بهار

بیت

آستین که زند دور وادی صدق و صفا گام
چو موسی [illegible] وقت ایمنی شد
نهال خاطر [illegible] چشم جوش شد و فارغ
بدور از نقش عرا و دو [illegible]
برین معنی اشارت بس کن از کاف و نون
کیستی که [illegible] زنجانه ز بسیج کن
تامل کن که بر بام قطعی این مرهم
ز نیکان رخ مسیح از بابلیان [illegible]
که نوش شد که محقق باز [illegible]
زلف آتش [illegible] عاقبت
کرت جا درمیان [illegible]
نظام اندیشه کمتر کن که جاودان [illegible]
که بجز مکر [illegible] خاک در رنج گوهر [illegible]

حبیب حق [illegible] احمد [illegible]

که از نور جمالش چهره هستی ملون شد

از [illegible] گر اندر نه آب | ماهیان موج بسیم وی قوت سر دارند
[illegible] کنند نقل بوارث روزی | آنکسانرا که غم روزی فردا دارند
اهل ادراک [illegible] گرفتار [illegible] | که بجان آرزوی مرگ مفاجا دارند
خام را پخته توان کرد ولی باید صبر | مردم از تربیت غوره منقا دارند
[illegible] بگره مانده [illegible] | گوهر طبع که نگشوده معما دارند
[illegible] شده درویش ما هم | پیش طاق فلک از مهر مطلا دارند
از [illegible] شکر نکوید [illegible] | [illegible] بمیخانه [illegible] دارند
فارغ از دیدن رخ گشته از حمرا احمر | که بر [illegible] رخ حمرا دارند
مجرمانرا چه تفاوت کند از جرم عظیم | که شفیعی چو شه مسند بطحا دارند
خسرو بارگه کشور توفیق احمد | که مقیمان درش فوق فلک جا دارند
پرتوی از لمعات رخ رخشنده اوست | مردمان نور که در دیده بینا دارند
زائرانی که بخاک در او رخ سایند | پای رفعت بسر طارم خضرا دارند
ساکنان سر کویش که مسیحا نفسند | همه شب روشنی از آتش موسی دارند
شمه هست ز معراج مقام نبوی | آنچه اهل سخن از قصه اقصا دارند
شاعرانی که ز شعر نجود غره نظام | تر زبانی همه زین گفته غرا دارند

[illegible]

[illegible]

هو الکافی

بشارت ابر عبا روی از رخ غبرا | نوشت سبزه بلوح چمن بخط غبار
نشان دولت باد بهار در بستان | برات روزی مرغان گل بباغ در گلزار
برهنه گشت سر کوه از عمامه برف | بکرز ماتم دی بر زمین زده دستار
بلطف آب شده تیز خنجر سوسن | ز اعتدال هوا کند گشته سوزن خار
ز بیدمشک پشیمان قد رنا چمن | خجل کرنه بید بیدست آهوی تاتار
ب پایه چمن سایبان اطلس هیچ | ز تاب مهر بهر جا مهی گرفته قرار
که گرد او ز دو گردش سپهر شوند | نجوم ثابته از شرق دیش سیار
پریوشان ملایک فریب مردم کش | سهی قدان صنوبر خرام خوش رفتار
همه بسیم و سیمین تن و سمن ساعد | همه شکر لب و شیرین زبان و شیرین کار
دران زمان که ز می لاله را پیاله تهی است | پیاله گیر ز دست بتان لاله عذار
ببین در آینه جام جلوه ساقی | که بر دو دخته چون گل تا بحی خمار
چه باده که بستور نیست ازین بیت | ز نور غیب که با کس نکرده اند اظهار
بهرزه پند من ای شیخ خود پسند مده | در آنکه باشی مستم بحال خود بگذار
حرام نیست می شوق در طریقت عشق | بشرط آنکه ز مستی نهان کنند اسرار
می محبت ساقی چنان ز هوشم برد | که یاد نیست مرا باده مردم هشیار

ولد ایضاً

[illegible] دور ز ما تا مقام [illegible] اصلح
بپاک [illegible] ناشتو بیکس [illegible] روان [illegible]
بیاد رفت خیال خاک [illegible] و خیره
[illegible] از تو گرد [illegible] زلال تعا
[illegible] بر رو دو غرقه زبیر [illegible]
بیمین کمان قضا آرزو روز بیگار خطا
نمی کنه قدر دارد از روز [illegible] دامن تو
یک اجل [illegible] دور است [illegible] بزبان تو
چکونه شمع حیات [illegible] بی سکن
[illegible] پای دلهای شکسته [illegible] بنقف
[illegible] نیم شبی کان تو از [illegible] شود
[illegible] زمانه [illegible] رخ رضا
طلا [illegible] عمر [illegible] کسی [illegible]
[illegible] تعلق شده [illegible] شبه [illegible]
بین مسیحا [illegible]

چمن بهمت پیر مغان خلاص شدم | ز قید رشته تسبیح و حلقه زنار
کنون ز میکده بوی بهشت می شنوم | اِذا تموتُ علیها فنِعمَ عقبی الدار
ز صحن مدرسه و نان وقف بیزارم | خوشم بجام می و کنج خانه خمار
سحر بنغمه چنگم بگوش هوش آمد | نوای لاله المستغفرین بالاسحار
کجاست ساقی سیمین بدن کمر زده ای | بصیقل می از آیینه دلم زنگار
زبار محنت دوران بجانم ای ساقی | سبک بر طل گرانم خلاص ده زین بار
فلک بکام دل ماستان نمیگردد | فغان ز چرخ ز روشهای چرخ ناهموار
بفکر بلبل شوریده ام که وقت سحر | ز شوق تازه گلی میگریست در گلزار
دلی و صد گره از فکر بیوفایی گل | تنی و صد گله از جور تند خویی خار
صباح بر سر دیوار باغ فاخته | نشسته بود بشکایت کنان ز دست چنار
که هرچه بود و نبود از متاع خانه مرا | بباد داد و بزد آتش بخانه آخر کار
بهر طرف که نظر میکنی درین سپهر دورنگ | ز شش جهت شود آخر کار ز آن غصه دو چار
چو شیشه ز شیشه گشاینده بار دل هیشت | نهند بر دل تنگ تو تنگ تنگ آزار
غریق [illegible] ها است دریای ضور | اسیر لقمه [illegible] ادوار
نشسته گرد غرض گرد عارض جوهر | گرفته طبع عناصر ز امتزاج غبار

ایضاً

ز ریشه [illegible]
برین رواق [illegible] و بلوت [illegible] ز ریشه [illegible]
سر گذشته و در حرص مرگ [illegible] از رود [illegible]
تن استخوان شکن و معنی چنبره [illegible] ز بدا
صدف گزشته ازین درج لولو لالا
روی درون چو کبر بایه ریاضت نفس
فکن لباس تعلق ز پوست بیرون [illegible]
چه غم گذشته راز رگ تن باخت گر
گر از طناب بود خیمه را ستون [illegible]
فا طلب چو مسیحا برا [illegible] کبود
که عرفه بعد فنا تشته باطل [illegible]
دلا بهوس کشته بس که طار قدس است
عجب باشد اگر [illegible] را بسته [illegible]
کسی که پای نهد بر سر هوا [illegible]
که چون مسیح برآید بروی سطح [illegible]
نهان چشم و خوش شده [illegible] طرفه
رسیده اند [illegible] ز عالم بالا

تتمه

قوای نامیه فرزود در کار خانه چسیم / نفوس ناطقه سرگشته در پی افکار

برغم آدمیان واهم از جهة ابلیس / نشسته طعنه زبان بر سریر استکبار

گهی کشیده زبان خلقتنی من طین / گهی نموده بیان خلقتنی من نار

به تفس پس او گشت گشتم حکیم / که نفس ناطقه طبع مرا گرفته مهار

منم ز پی روی نفس بار دوم دوار / منم ز همرهی طبع رهزن نگار

دویده در قطرات ضلال سرگردان / فتاده از خطرات خیال در اخطار

میان بتکده ما و کعبه دل هست / رهی چو زلف بتان پیچ پیچ ناهموار

بپای عقل ضعیف این ره دراز و / اگر وصال طلب می‌کنی قدم بردار

بهیمت دور و تو از دور مانده بهجور / که زور بازوی خرد پر کم است در اسپار

اگر سواره رخش سعادت هست / عنان طبع بگیر و بدست شرع سپار

دگر سمند [illegible] آرزو داری / براه کعبه صدق از ره صفا رو آر

کدام راه ره شرع پیمبر مرسل / محمد عربی بحر علم و کوه وقار

گل ریاض رسالت بهار عالم قدس / سپهر مهر نبوت سپهر گذار

مهی که پیش نخ کنه با هزار مشعل نور / ز آفتاب رخش استفاضه انوار

گلی که در چمن جان بود صفا او هزار [illegible] / شوند نغمه سرا بلبلان نکته گذار

ز شوق نعت جمالش نقاب بگشاینه

بجلوه گاه خواطر عرائس ابکار

پیاده طره

تتمه

[illegible] تیر و کمر [illegible] فلک [illegible]

فروغ قمر زیر [illegible] محیط ضیا

[illegible] چراغ [illegible] ازو [illegible]

دلی که [illegible] نقش [illegible]

[illegible] مرغ [illegible] لامکان [illegible] توانی کرد

نظر [illegible] استغنا

[illegible] تربت

درون سینه [illegible] دل [illegible] جارا

[illegible]

ز لطیفه چو ز راحم از ورای عالم غیب / ز غیبان قصد و ثنای او اجبار

۹۸

پیاده طره عنبرفشان رخسارش / مسبحان فلک بالعشی والابکار

بجای درس پس دعا در صوامع ملکوت / کنند سوره واللیل والضحی تکرار

عقود دولت او شایع است در اطراف / عقود حکمت او شایع است در اقطار

ز در قواعد امرش گشاف کرده / ز در صوابت [illegible] کراهت احیار

رواق منظر قدرش چنان بلند افتاد / که کوتهی کند آنجا نهایت اقطار

اگر مهندس فکرت هزار سال نهد / بسطح دایره ارتفاع او پرگار

محیط آن نشود خط مستقیم خیال / بقطر آن نرسد استقامت افکار

اگر منجم دوران هزار سال کند / حساب انجم او بار گنبد دوار

میسر نشود دور بارز دور حس او ما / بیاورد چو زیج سعه حس اختری اشمار

درون دایره دل خطوط آه مرا / بدور اوست زوایای شوق او آثار

ز شوق نعت جمالش نقاب بگشاینه / بجلوه گاه خواطر عرائس ابکار

بنور شمع جمالش برون توان بردن / ز تنگ ظلمت [illegible] غم [illegible]

بکلک معجزه دست مبارکش خط نسخ / کشیده بر سر احکام انبیای کبار

تبارک الله از آن شب که جبرئیل امین / رسیده شاد و پیامی خجسته ولدار

زبان گشیده و بلفظ فصیح عرض نمود / [illegible] اسلام و ثنای [illegible] افتخار

تتمه

ز قاف عشق فتد ابیت صد [illegible]

[illegible] روی [illegible] کنار چون عنقا

سرزمین [illegible] وقار [illegible]

بود زمین جهان [illegible] مکان [illegible]

ز زیر [illegible] کنند [illegible]

حواله شده فقر [illegible]

گهی گشت مرقع [illegible] انجم [illegible]

ز دیده های [illegible] چو آسمان [illegible]

بود بروز [illegible] سقف [illegible]

بجوف [illegible]

[illegible]

صفا [illegible]

درون [illegible] اربعین [illegible]

وفا [illegible] چون [illegible]

کبود [illegible]

مجموع [illegible]

گذارد روی وصال تو قدسیان از شب | دو دیده در رهٔ امید کرده اند چهار
ز حسرت گل رویت چو غنچه تنگدلند | بصحن گلشن گردون کواکب سیار
چو باد صبح گذر کن سوی حدیقهٔ قدس | چو سرو ناز قدم نه بگلشن اسرار
بیا که بهر تو آراسته گلشن قدس | بیا که خلوت یارست خالی از اغیار
پی سواریش آورده بود برق دمی | چو باد تیز عنان چو آب خوش رفتار
خجسته بارق آسمان خوش رو | بسطح گنبد گردون چو اختران سیار
زمانه کاسته اش نعل بسته دست قضا | ز اختران ثوابت بروز دو مسمار
بسرعت عجب آن تیزتر ز تیر السیر | بران سمند سمند مزاج گشته سوار
عنان دولت اقبال سوی گردون تافت | ازین شیمم گردون و مرکز ادوار
خبر بانجم و افلاک شد که میگذرد | به سپهر سعادت برین خجسته دیار
به پیش مهر رخ او نمود ماه تمام | چو سیم ناسره پیش زر تمام عیار
گشوده کلک عطارد رقم نعت و ثنا | و طوطیان شکر در زبان شکر بار
ز شوق چنگ فلک ساز کرده زهره ولی | برود توبه سرود و نوای استغفار
ز داشت سایهٔ خورشید تاب دامن او | ازو چو سایه خورشید گرده بود فرار
زبان خنجر مریخ بسته بود آن شب | میان انجمن انجم از تعاد و نقار

ز پرتو

ز پرتو نظر مشتری بیک ساعت | سعادت ابدی کسب کرد آن مقدار
که گر زحل بسعادت رسد عجب نبود | ز قرب منزلتش از قرب جوار
برسم تهنیه گنجور گنج خانهٔ عرش | همی فشاند بفرقش ز فرقدین نثار
خوشا کسی که رفت بمیخانهٔ شهود ازل | خوشا کسی که یافت بگلزار لی مع الله بار
ز بوی بادهٔ وحدت دماغ جان تر کرد | بکام خاطر خود یافت رنگ صحبت یار
چگویم آنچه چه دید و چگونه دید او را | زبان فکرت من قاصرست از آن گفتار
زهی ز شبنم لطف تو تازه باغ ربیع | بشیر ابر نوال تو زنده طفل بهار
بهار من گل رخسار نازپرورتست | بپوشش بهر خدا پیش ازین من دیدار
چه نسبتست رخت را بگل معاذ الله | رخ تو چشمهٔ نورست و گل نمونهٔ خار
به پیش روی تو گر گل نقاب بگشاید | عیان شود همه را کان چه دارد اندر بار
تویی که مثل تو پاکیزه لؤلؤ مکنون | تویی که چون تو گرانمایه گوهر شهوار
نوا زبان سحاب ابد بگوش صدف | نوا زبانهٔ خورشید در دل احجار
ز مهر داده بهر دم سپهر مهر انگیز | زکین نهاده بهر لحظه چرخ کینه گذار
که ای نهال که دین ترا بکف منشور | درخت بخت عدوی ترا بکف منشار
همیشه مرغ دلم بر کنار ساحل شوق | نشسته غمزده و تشنه لب چو بوتیمار

[illegible] ... دگر ز بحر و فا ... بیاب الاجابة

[illegible] ... ز کفر عمر در جوانی بسا در خور دار

تمت

[illegible] ... بسی حیران

... بحق ... از حقه ... از ما و ما

... در آن ... که ... نباید ... لطفش

... چه ... بود ... خوف و رجا

از این دو حال ... نشود

... امروز ... فردا

... بجز ... سحاب

... عارفان ... الا قصا

... بنوعی تیلی ...

... کنج ... صاحب استغنا

... شود ... عرض ...

... روانی ... زمان ...

... بسر جان ...

... سهمگر خراج از ... طلبد

... کن ... لعنتش خدا

ورین خیال که شاید به بستیاری کز | به بحر نعت و ثنای تو ترکنم منقار

زهی جبین مبین تو آیت رحمت | زهی ضمیر منیر تو کاشف اسرار

عذاب میکشم از طور نا ملایم طبع | عذاب دارم از اطوار نفس ناهموار

ز خوی زشت خود آزرده خاطرم بجه | بلوث معصیت آلوده دامنم بسیار

مرا ز نقد بصیرت تهیست دیده دل | ولی ز اشک غم است پر جیب او کنار

بنوک خامه تصویر مبدع قیوم | بصد ... نامه تقدیر قادر مختار

بزور پنجه خیبر کشای شیر خدا | بحرمت کف فیاض حیدر کرار

بحق حرمت مهد مطهر زهرا | بنور عصمت ذات البتول اطهار

بحق خط دل افروز آن دو کاتب عدل | که ناظرند با علام او یمین و یسار

... ز نامه عملم گرچه از گنه بسیهست

... که بشویم به آب استغفار

قصیده حضرت شیخ مصلح الدین شیرازی علیه الرحمه

بهیچ یار مده خاطر و بهیچ دیار | که بر و بحر فراخست و آدمی بسیار

همیشه بدر سگ شهری جفا و جور آید | از آنکه چون سگ صیدی نمیرود بشکار

نه در جهان گل روی و سبزه خط است | درختها همه سبزند و بوستان گلزار

چو ماکیان

چو ماکیان بدر خانه چند بینی جور | چرا سفر نکنی چون کبوتر طیار

ازین درخت چو بلبل بر آن درخت نشین | بدام دل چه فرو ماندهٔ چو بوتیمار

زمین لگد خورد از گاو و خر بعلت آن | که ساکنست نه مانند آسمان سیار

گرت هزار بدیع الجمال پیش آید | ببین و بگذر و خاطر بهیچکس مسپار

مخالطت مکن از پس تا نخندی خوش | نه پای بند کسی گر غمش بگیری زار

بخز و اطلس اگر دوختی التفات مکن | بقدر کن که نه اطلس کمست در بازار

مثال اسب الاغند مردم سفری | نه چشم بسته و سرگشته همچو گاو عصار

مگفتمت که چنین بود نیکلی پیمان | مکن که اهل مروت نباید این کردار

کدام دوست تباید رخ از محبت دوست | کدام یار بپیچید سر از ارادت یار

فراق اولی از سنگ سخت تر باید | کدام صبر که بر میکنی دل از دلدار

هر آنکه مهر یکی در دلش قرار گرفت | روا بود که تحمل کند جفای هزار

هوای دل نتوان یافت بی تحمل خلق | درخت گل نتوان چید بی تحمل خار

درم چه باشد و دینار و دین و دنیی و نفس | چو دوست دست دهد هر چه هست هیچ انگار

هر آنکه دشمنت افتد سخن گوید | دلت دهد که دل از دوست برکنی زنهار

دهان خصم و زبان حسود نتوان بست | رضای دوست بدست آر و دیگران بگذار

تمت

... ز ... ذو الجلال و الاکرام

قدیم لم یزل ... لا یزال ...

نهاد ... سجود ... فلک ...

زبان ... سبحان ربی الاعلی

زبان ... ثنای او ...

زمانه ... صبح ...

... سجود بود

نهال ... بوستان ...

طبیب حاذق لطف ...

ز ... جهان ...

جهان چو چشم ...

ز روز ... چهره سفید ...

چو ابل ...

... چمن بلبلان نغمه ...

... عقل ...

... عاشقی ...

تمت

شده ام نا توان بسته غم
سیم کار زندگی غم و پای
زجور چرخ چه پیمانه ام ... کشور
شور دل غنچه دیده ام ... یافت استیلا
پیش غم ... چه ... ام
بی زر ... این جمع ... رزق مرا
بعید ... کرم ... خوشتر بود
زین خضر ... بغداد
از نشستن ... روزی
... ز غم
... چرخ ... بی
... راضی
امید ... نظام رضا
... وز انصاف
... خوش
... ز توفیق ...

نکوییست که بر آزار دوستان دل خویش کن | که خود ز دوست مصور نمیشود آزار
دگر بگویی که من ترک عشق خواهم گفت | که قاضی پس اقرار نشنود انکار
اگر طبیع توام روز در معانی عشق | هم سفینه در میرود به دریا بار
هر آدمی که نظر با یکی ندارد و دل | بصورتی نه به صورتیست بر دیوار
مرا فقیر مپندار دیگر و مگوی | که عاقلان نکنند اعتماد بر پندار
فراخ حوصله تنگ دست نتواند | که سیم و زر که اندر هوای دوست نثار
وزین حدیث که گفتم یکی غزل آمد | تو خوش حدیث کنی سعدیا بیا و بیار
کجا همی رود آن شاهد شکر گفتار | چه اسمی کند بر دو چشم پر رفتار
به آفتاب نماند مگر به یک معنی | که در تأمل او چشم خیره میشود ابصار
نظر در آینه روی عالم افروزش | مثال صیقل از آینه میبرد زنگار
برات خوبی و منشور لطف و زیبایی | نوشته بر گل رویش به خط سبز عذار
به مشک بود محلول در عرق تا ... | که بر حریر نویسد کسی به خط غبار
لبش ندانم وصفش چگونه و بیان کنم | که این چو دانه نارست و آن چو شعله نار
چو در نگار در آمد دهان شیرینم | کجا شدند تماشاکنان شیرین کار
نسیم صبح بر اندام نازکش بگذشت | چو باز گشت به بستان بریخت برگ بهار

کسی کن

کسی کند تن آزاده را به بند اسیر | کسی کشد دل آواره را بعشق فکار
چو طاعت آری و خدمت کنی و نشناسد | چرا چنین کنی و نفس خویش را مقدار
خنک کسی که شبی در کنار گیرد دوست | چنانکه شرط وصالست و بامداد کنار
وگر به بند و بلای کسی گرفتاری | گناه تست که بر خود گرفته‌ای دشوار
مرا که میوه شیرین بدست می‌افتد | چرا نشانم بیخی که تلخی آرد بار
چه لازم است یکی شادمان و من غمگین | یکی بخواب و من اندر خیال او بیدار
مثال گردن آزادگان و چنبر عشق | همان مثال پیاده است در کمند سوار
مرا رفیق بباید که بار بردارد | نه صاحبی که من از وی کنم تحمل بار
اگر به شرط وفا دوستی بجای آورد | وگر نه دوست مدارش تو نیز دست بدار
کسی که از غم و تیمار من نیندیشد | چرا من از غم و تیمار او شوم بیمار
چو دوست جور کند بر من و جفا گوید | میان دوست چه فرقست و دشمن خونخوار
وگر زمین تو بوسه که خاک پای توام | مباش غره که بازت بهر دهد عیار
دگر سلام دهد دانه می‌نهد صیاد | ورت نماز برد کیسه می‌برد طرار
باعتماد وفا نقد عمر صرف مکن | که عنقریب تو بی زر شوی و او بیزار
براحت نفسی رنج پایدار مجوی | شب شراب نیرزد ببامداد خمار

تمت
... جمعیت نیافت
بی پریشانی دل از ناخن جمعیت نیافت
تخم را در مزرع دهقان پریشانی خوش است
عارف معنی طلب را به بود عریانی خوش است
بحر در غواص او گنجینه عریانی ...
عقل پیش عشق دارد بر زمین پیشانی ...
خاک وطن را به درشته بنده ویرانی ...
در بلا بخت ... جلوه نیکوتر کند
بحر جولان نهنگ امواج طوفانی خوش است
کار شهر ... گشتن به سیر این ...
خضر وادی ... بیابانی خوش است
جان فشان بر عارفی گر روی بود جاننده ...
دلبران بسیند اما دلبر جانی خوش است
یار آب و گل دوش او گلکن گنج در قطع ...
دل کجا از نکته بهر پایه جنبش است
آب لب یابیست اما آب حیوانی خوش است

باقول همه کاری تأمل اولیتر | بکن وگرنه پشیمان شوی بآخر کار
میان بطاعت و اخلاص بندگی بستن | به پیش خلق بخدمت چه بستن زنار
زمام عقل بدست هوای نفس مده | که گرد عشق نگردند مردم هشیار
من آزموده ام این رنج و برده ام سختی | ز ریسمان متنفر بود گزیده مار
طریق معرفت اینست بی خلاف ولی | بگوی عشق موافق نباید این گفتار
چو دیده و دل از دست رفت و چاره نماند | نه دل ز مهر شکیبد نه دیده از دیدار
پیاده مرد کمند هوا نیست ولیک | چو اوفتاد ببایدش دوید ناچار
بسی نماند که روی از حبیب درپیچم | وفای عهد عنانم گرفت دیگر بار
که سخت سست گرفتی و بیک دم گفتی | هزار نوبت ازین راه باطل استغفار
حقوق صحبتم آویخت دست در دامن | که چنین عهد فراموش کردی ای غدار
متابع توام ای دوست گر نداری ترک | مطاوع توام ای یار گر نداری عار
حدیث عشق تو با کس همی نیارم گفت | که غیرتم نگذارد که بشنود اغیار
تو از سر من و از جان من عزیزتری | بخیلی ار نکنم سر فدا و جان ایثار
اگر ملول شوی حاکمی و فرمان ده | وگر قبول کنی بنده ایم و خدمتگار
حلال نیست محبت مگر کسانی را | که دوستی بقیامت برند سعدی وار

برای

نقش تقدیر ای که خواهی پاک سازی شرم دار
[illegible] بر لوح پیشانی نوشت

برای ختم سخن دست بر دعا داریم | امیدوار قبول از مهیمن غفار
همیشه تا که بود در زمان تقلب دور | همیشه تا که بود در زمین ثبات و قرار
ثبات عمر تو بادا و دوام عافیت | نگاه داشته از حادثات لیل و نهار
تو حاکمی به همه آفاق و آنکه حاکم تست | ز تخت و بخت و جوانی و ملک برخوردار

شاه طاهر خواندی

هر آنکس که بر کام گیتی نهد دل | بنزدیک اهل خرد نیست عاقل
چو نقش بقا نیست در جیب هستی | ز دامان او دست امید بگسل
مکن ثبت بر لوح دل صورتی را | که از لوح هستی شود زود زایل
عروس مراد ار چه بس دلفریبست | مکن دست در گردن او حمایل
لب از چشمه سار تنعم مکن تر | مکش ساغر می بصوت عنادل
چه سازی دماغ خرد آشفته هر دم | بسودای خوبان مشکین سلاسل
سراسیمه تا کی بسودای لیلی | چو مجنون توان گشت گرد قبایل
بصد آرزو رفت عمر گرامی | نشد آرزوی دل از دهر حاصل
ندانم چه مقصود داری ز دنیا | که گشتی مقید بدام شواغل

گر از آرزوهای خاطر گسستی
دلت جانب مال و جاهست مایل

گرفتم که از دهر کامت برآمد
بمقصود خود گشتی امروز واصل

شدی حامل حاصل کان و دریا
بدست تو آمد کلید مداخل

رسانیدی ایوان حشمت بکیوان
ز رفعت نجوم رشید گشتی مقابل

چو مه بر سپهر سعادت [illegible]
نه مهر طرب راست کردی منازل

بسیط زمین را نمودی مسخر
بجنت جوانبخت و اقبال مقبل

ظفر یافتی بر حصول امانی
ز راه امل هر تنعم شد غوایل

ولی تا زنی چشم بر هم درین ره
به پیش آمدت ورطه سخت هایل

که گر نوش دارو دهندت ز شربت
در آید هم کینه کار زهر هلاهل

نظر کن بتاریخ شاهان پیشین
کزین دیر دیرینه بستند محمل

کجا شد فریدون فرخنده سیرت
کجا رفت کیخسرو آن شاه عادل

نشان نیست در صفحه هستی اکنون
ز فرمان خاقان و طغرای طغرل

روانست پیوسته از شهر هستی
بملک عدم از پی هم قوافل

وگر بس کند کاینات و نهی
حزم ضمیر ترا گشت شامل

همین گیر گر فضل فیض الهی
[illegible] فضایل

بستر ۱۷ النظامی

۱۰۳

بشعر از نظامی گذشتی و خسرو
مثل شد حدیث تو بین الاماثل

بشیرینی شعر دام تو گشته
بتان شکرخند شیرین شمایل

با صاف [illegible]
ز دانش مقدم شدی در محافل

بگلگشت [illegible] البستان معانی
در اقسام حکمت تو گشتی سایل

بقانون [illegible] شایان در مقاصد
افاضت نمودی صنوف دلایل

ز فرط توجه بسوی مبادی
چو اشراقیان کسب کردی مسایل

زدی تکیه بر مسند کسب دانش
نهادند نام تو صدر الافاضل

هزاره خبر فکر کوتاه بینت
ز ماهیت مبتدا در اوایل

ز نحت کنی منع صرف [illegible] اهم
ولی صرف همت کنی در زلایل

ضمیر تو ظاهر بر سنت ورنه
چه آگه در فعل اضمار فاعل

معلل باعراض نفس بفطنت
تو بر صحت فعل نفسی معلل

ز بحث جواهر همین بود نیت
که گشتی از آن جوهر نقش هایل

در اقسام اعراض در فن حکمت
[illegible] اعراض نفسانیت [illegible]

تا [illegible] ابطال و [illegible] تسلسل
نهادی [illegible] زپای غفلت سلاسل

ز ترتیب برهان مراد تو نتیجت
که با اهل تحقیق کردی مجادل

[illegible] آسمان چون بکند [illegible]
نقش کلک آن نوبت ثانی خوشست

نفس اماره [illegible]
کانچنین [illegible]

جوانا نه هردم ز نقصان فکرت | زنی طعنه بر کشف پیران کامل
ولیکن بعد از توحید گو سپه | سخنها که خنده طفلان جاهل
ز توحید لافی و شبها نشینی | بگوئی اوانی و بزم اراذل
گشائی زبان را ببهتان و غیبت | بمدح اوانی و قدح افاضل
مکن غیبت هیچکس تا توانی | که غیبت کند تیره آئینه دل
تو وضع فلک را خوش شناسی | در آثار فکرت زهی فکر باطل
گروهی تا بنیه وحی آلهی | کتو زیج فلک را اجد اول
مقوم نشد هر که هیچ کوکب | معدل نکرده سپهر معدل
اگر قامت همت را درین راه | بود خلعت خاص توفیق شامل
نگردد حجاب ارده چرخ و انجم | میان تو و کعبه وصل حایل
نشینی طرناک در بزم وحدت | بشوئی غبار غم و کثرت از دل
شوی سرخوش از جام توحید و گوئی | لقد انت من حیث تلک الهیاکل
فوجهت وجهی بوجه جمیلی | ابی الله من کل فان و آفل
سر از خواب بردار و بشنو که انجم | بتوحید نور وجودند قایل
ولیکن تو در شهد غفلت بخوانی | قم اللیل یا ایها المزمل

خدایا بآن شمع جمع نبوت | که روشن بنور ویست این مشاعل
بشاهی که اندر رکوع ایستاده | تصدق نمودست خاتم بسائل
بنور دل پاک زهرای ازهر | که در عصمت اوست آیات نازل
بروشن دلان سپهر امامت | علیهم من الله نیح الفواضل
به پیران پاک اعتقاد مقدس | ز آمیزش آب و از آلایش گل
بنور جبین جوانان صالح | که در سلک پیران دینند داخل
بحسن دلفروز خوبان دلکش | بآهنگ جگرسوز عشاق بیدل
که از لجه کثرت دلم را | بعون عنایت رسانی بساحل
ز سرچشمه وحدتم ترکنی لب | که شد بر من از تشنگی کار مشکل
چو باقی نماند بغیر از خدا کس | دل اندر خدا بند و از غیر بگسل

خرابم من از بهر یک جرعه طاهر
که سازد مرا یکدم از خویش غافل

مولانا بدیعی تبریزی

مرا از جوانان بشیرین شمایل | بجان منت است آنچه کردند با دل
کنه منع ما شیخ شهر از جوانان | چگویم اورا که برتست جاهل

گشاید زبان طوطی نطق آنجا | که آیینه رویی بود در مقابل
باحوال خود نیست جسمی دلم را | بترکان پر جسم ازانست مایل
برنگی شدم کشته عشق جانان | که رنگین نشد دست شمشیر قاتل
قبولست عشق بتان هر دلی را | ولی هر دلی عشق را نیست قابل
ازین ره کسی پی بمقصد نبرده | ز قطع بیابان وطی منازل
طریق وفا شرط راهست عاشق | ازین ره بمقصود خود گشته واصل
اگر بار داز طبع سحر آفرینم | که در ساعری سحر سازیست کامل
چنان مطلعی زاده کز لطف معنی | دلیلست بر پاکی طبع قایل
من ناتوان از دستی چه حاصل | که در گردن او نباشد حمایل
بجانی اگر بوسه میسر شده | من آن کام جان را انجام مقابل
من افتاده در کنجی و دل در آنکوی | کجایم من ناتوان و کجا دل
گرامی بود نامه او بجای | که پنداری از آسمان گشته نازل
بدیدار آن قاصدم چشم روشن | که او نامه دوست را گشته حامل
دل من اگر نیست دیوانه پریشان | بزنجیر مویان چرا گشته مایل
زشب پرده بر روز روشان بپوشان | کمند زلف را پیش رخساره حایل

بزلف تو داریم

بزلف تو داریم دل بستگیها | که او کرده در گردن دل سلاسل
ز هجران مکن تلخکامم وگرنه | ز دست تو ای شوخ شیرین شمایل
شکایت برم پیش شاهی که باشد | شهنشاه باداد و سلطان عادل
شه انما پادشاه لدنی | که در شان او هل اتی گشته نازل
امیر کبیری که قصر جلالش | بود کعبه سان قبله گاه قبایل
به پیشش همه اهل دانش سراسر | بنادانی خویش گردیده قایل
ازان منتظم گشت کار شریعت | که او رونق شرع دین راست کامل
شها آن کریمی تو کانعام عامت | چو لطف خدا گشته خلق را شامل
بود نسبت ابر لطفت بدریا | همان نسبت جنس عالی بسافل
مرا وصف ذات شریفت نمودن | خیالیست بیهوده و فکر باطل
مدیح تو از آسمان گشته نازل | برین اعتقادم تنزیل نازل
ز بهر ثبوت جلال تو کلکم | تواند نوشت از دلایل مسایل
دلیکه بچیز نزد عقل این قضیه | چو قول بدیهی بری از دلایل
بود مشعل آستان تو شبها | بشمع و چراغ کواکب مقابل
چه بر اوج گردون قمر زانکه گردد | چه بر آستان تو روشن مشاعل

برآب خضر گر وزد باد قهرت — دهد آب حیوان خواص هلاهل

شها آن حکیمی که تریاق لطفت — فریض کند را شفاعیت عاجل

مریضم من و چشم دارم که گردد — شفایم ز تریاق لطف تو حاصل

بدریوزه کد ایمت بر آستانت — شوار کدای ز خویش غافل

بدین در امیدی که دارم آور — که محروم ازین در نگردید سایل

همین تا بود اصل مقصود مردم — که بیازند ز ایام مقصود حاصل

کسانی که بغض تو دارند یارب
بمقصود اصلی نگردند واصل

مولانا فردوی مداح

زهی قامت سرو گلزار عالم — گلستان حسن از جمال تو خرم

ترا گشته جان بر لب لعل مضمر — مرا گشته غم در دل تنگ مدغم

بجانم گزینی وطن بارک الله — بچشم نهادی قدم خیر مقدم

ز زلف تو یکسفت از ناز چشمت — که در دلربایی منم از تو افخم

لبت لیکن آورد از خط نشانی — که بر عارضت حلقه زد زلف پرخم

شناسیم ما دو غمت یک دگر را — که همنشینیم همواره همصحبت هم

ز بهر حیات ارچه خضر و مسیحا — دهند آب حیوانم از ساغر جم

چو آن بی لب جانفزای تو باشد — بلب نارسیده بکامم شود سم

چو دشنام راندی مرا سوی من بین — چو زخمم زدی لطف فرمای مرهم

وگرنه برم داوری نزد شاهی — که ذاتش سبب شد بایجاد عالم

امام بحق مرتضی کز ره قدر
خدا را ولی و نبی راست ابن عم

ایا پادشاهی که از یمن ذاتت — شده سجده واجب ملک را بر آدم

تو بودی ز آدم غرض ور نه هرگز — نمیشد بتاج کرامت مکرم

سلیمان از آن ملک دنیی و دین داشت — که بودش چهار اسم در نقش خاتم

ولیکن بنام شریف تو سوگند — کز آن چار اسم تو بود اسم اعظم

کسی خواند ثلث عدو را که نشناخت — مپرس قلب را باز از سیم ملقم

بغیر از علی در حریم الهی — رسیده نکو با نبی گشت محرم

بالا و نعما و لطف الهی — منزه است ذات تو از کیف و از کم

بجسم چنانی که از لطف بینی — شود در لطافت چو روح مجسم

تمت

ز ... شیرین ... ز بس ملایمش
بارون ... نقل ... باشد ... شکرش
هر خبری که دارد ... ناصح ... مهربانش
دیگر قناعت قانع ... اندام ...
... فصل ... که بود ...
... اهل ... چو ... باشد ...
... فقیر ... بکر ... کردن
قناعت ... طوق ... فرمانش
قناعت را ... ارزانش
... نفرو ... ارزانش
... باید ... عاقل و جاهل
... فقیر ... کند ... صوانش
چراغ ... نیستان ...

ز حفظ تو عالم بجمعیت ایمن
که آهو وطن کرده در چشم ضیغم

سزای جهالت ز علم تو دیران
بنای شریعت ز تیغ تو محکم

غلام همت شهریاران کسری
گدای درت صد هزاران چو حاتم

بتوصیف کلکت بود خامه اعوج
بتعریف لطفت بود منطق ابکم

سرای مطیع تو فردوس اعلی
سزای نقیض تو قعر جهنم

ز احوال آغاز و انجام کونین
چه سریست بر منهی عقل مبهم

که آن بر ضمیر منیرت ز فکرت
بالهام غیبی نگردیده مبهم

بطفلان تعلیمگاه ضمیرت
قضا داشت بحثی که من هستم اعلم

ولی پیش تصریف خوانی ز شان
در افعال لازم روان گشت ملزم

نسیمی ز گلزار خلقت گذر کرد
وز آن فیض آبستنی یافت مریم

عطا کردش ایزد بدانگونه طفلی
که احیای اموات میکرد ...

بدامان قدر تو زد دست همت
طراز لباس فلک گشت معلم

کسی کو نهد سر بفرش خدمت
ز عزت نهد پای بر عرش اعظم

چو در ره ... بنگاه جولان
بافلاک رانی با جلال ادهم

ز سم سمند تو خورشید انور
شرف یافت زانسان که ... درهم

ز نوع بشر گرچه در اصل خلقت
مؤخر بود گوهر ذات آدم

ولیکن آنکه در راه همت قدم زد
بملک قدم شد بر آدم مقدم

بروزی که از هر طرف پردلان را
شود جزم بر حرب کردن مصمم

سنان در بنان دلیران بهر سو
بود در خم پیچ چون مار ارقم

بسان دل عاشقان بلاکش
پریشان شود بر سر طوق پرچم

جهان را ز بیم یلان طایر روح
کند بجهد از آشیان بدن رم

بگیرم چنان های زرین بساله
که صور سرافیل در خود کشد دم

دبیر سنان تو بر لوح سینه
کند آیت فتح و نصرت مترجم

ز تیغ تو راه گریز آورد پیش
بود دشمنت گرچه صد ره چو رستم

چسان جان برد خصم از ذوالفقارت
که آن بهر او قضاییست مبرم

شها شهریارا چگویم بشرحت
ز بخت نگونم که شایست مظلم

همانا بهنگام تقسیم روزی
نصیب من خسته شد محنت و غم

منم گرچه از بین ارباب دانش
ز امثال و اقران خود جمله اکرم

ولی در جهانم ز چرخ بدآموز
بجز صیغه غم نگردیده مفهم

مغنی دوران که از بهر نغمه
دهد نغمه زیر و بم ساز باهم

تمت

... قیدی که کند سلطان فقرای ...
چو عزم ... ملک ... شتر ...
شیر ... عارف ...
دو صد ... زر ...
تو آن ... خشنود ... کرد و میدان
که بر سجاده علیی ... گنج عمر ...
ز خاکی طینتان اندیشه ... تیغ ...
که ... کند کل منقطع ... گلشن علو
دلی کو را تماشاگاه گردد ...
دگر کی سر فرود آید ...
بیمن نفس ... خواهی ... داد و حوالش
نباید ... میدان ... نفس ...
ز آدم ... آرزوی نفس ...
که آمد ... نفس ... غوغای عصیان
قضا چون در رسد ...
وه هر چند ... خضر ...
محیط عشوه ... دنیا ...
مبادا غرقه گردد دل ...

زنوع [illegible]

چنان بجو فتادم من از در و دیوار · که نشناسم از بجودی زیر از بم
بفریاد من رس که همچون فروتنی · بجز آستانت پناهی ندارم
الا تا شود در محل تکلم · بتا زنامایان در نظم از قلم
بمدحت گشاده در رشته مهر · بهر دم هزاران ازین در منظم

قصیدهٔ خواجه ظهیر فاریابی

سپیده دم که زد ابر خیمه بر گلزار · گل از سراچهٔ خلوت برون دو صفه بار
زاعتدال هوا شکل جانور گیرد · اگر بنوک قلم صورتی کنند نگار
سرود خارکن از عندلیب نیست عجب · که مدتی سر و کارش نبود جز با خار
چه حالتست که مرغان همی زنند نوا · چه موجبست که گلها همی کنند نثار
هنوز سرو سهی بر نیامدست برقص · چرا ببست زدن خوش برآمدست چنار
عروس باغ چرا جلوه میکند امروز · که باد غالیه سایست و ابر گوهربار
کلیم وار ز شاخ درخت بلبل را · فروغ آتش گل کرد عاشق دیدار
هنوز ناشده سوسن ز بند مهد آزاد · دراز کرده زبان چون مسیح در گفتار
چمن هنوز لب از شیر ابر ناشسته · چو شاهدان خط سبزش دمیده گرد عذار
نهاده نرگس رعنا بخواب مستی سر · هنوز ناشده از چشم او نشان خمار

بجهان بدین

٣٥

١٠٠٨

جهان بدین صفت از فرخی مجلس شاه · درو چنانکه در اثنای سال فصل بهار
ز مجلس است سپهری که مطلع او · بتابد اختر عصمت بساعتی صد بار
کسی گمان نبرد در حریم آن حضرت · که از جهان فلک بر دلی رسید آزار
زمانه نعره نخستین زند چو مدحت شاه · بگوش او رسد از نغمه زادی اخبار
زبس ترنم الحان مطربان در وی · همیشه مغز فلک پر نوای موسیقار
برسم خدمت و طاعت بجای هر سنگان · ملوک سر زده بر درگهش یمین و یسار
نشسته خسرو روی زمین بطالع سعد · ز ارچمند شاهنشهی سلیمان وار
خدایگان ملوک زمانه خسرو دین نصرت · که مهر و ماه بفرمان او کنند مدار
جهانگشای ابو نصر بن محمد آنک · بیک پیاده کند دفع صد هزار سوار
ز خاک مجلس او بوی خلد می آید · چنانکه نکهت عنبر ز کلبهٔ عطار
در انجمن سره وقتی کسی که آنجا نیست مجلس · به اختیار نه بگذارد این سخن بگذار
زمانه تهمت بدخدمتی بنهاد مرا · که شد ز دور گردون ز جهان بیزار
کسی که او نبود آگه از عقیدهٔ من · چو این سخن شنود باورش کند ناچار
مرا چو فخر بعلمست و این علامت جهل · کنون بگذارم این ننگ چون کشم این عار
مجال صبر کجا باشدم که در حق من · زمانه بر سر یاجل نماید این اصرار
ز منجنیق فلک سنگ فتنه می بارد
من ابلهی که گریزم در آبگینه حصار

کفار

طلیعه اگر گفتار شکند صلیب / بپرست این کهنه بند مؤمنان زنار

جهان پناها امروز در زمانه تو / که روزگار بعهد تو دارد استظهار

فلک بجاه تو افراشت پشت با سنه / سپهر ز عدل تو آورد روی بر دیوار

زمانه دشت ترا دید چو صاحب ارزاق / ستاره تیغ ترا یافت قاطع اعمار

غبار موکب آن کیمیای معتبر است / که شد ز شبکه خورشید ازو تمام عیار

کسی که عز قبول تو یافت در عالم / بنزد همت او عنکری نمایه خوار

ولی چون بودم در فراق خدمت تو / هنوز کار مرا با فلک نداد قرار

ز صد نهال که در باغ عمر بنشاندم / یکی هنوز ز نخلم نیامده است ببار

زمانه بهره بداد و فضل و دانش من / چگونه دست بدارم ز دامنش زنهار

چو وقت عزلت و هنگام انزوا است مرا / زمانه دور ز تمتع نکنند دوار

هنوز پیش رکابم برده بر سر دوش / بجای غاشیه گیتی با غاشیه دار

هنوز از پس پشتم حمایل جوزا / نکرده بر سر شمشیر نیکوان تیمار

سر از بساط شهنشه چگونه برگیرم / نبود با تعبد هزارم از چنین پرکار

بدان خدای که ذرات آسمان و زمین / همی کنند ثنای ذات او اقرار

بدان قدیم که در عهد اولیت او / جهان نبود و نبود از جهانیان آثار

چو آسمان و زمین را بنا بنواخت / نمی ازین دو نهادست گلش از دستار

چو آدمی و پری را بامر هبطوا افگنده / برآمد از دل هر یک هزار ناله زار

چنان بهفت اطوار غیب بسته قدر / که ره نبرد درو وهم و فکرت اخیار

چنان نگاشت بر الواح قدر صورت علم / که خیره گشت درو شیوه اولوالابصار

چو خیط صبح و شفق بست بر عمود افق / تراز و شبی و زالستان چون طیار

بصانعی که بیاراست باغ فکرت را / بحسن قامت چون سرو و روی چون گلزار

بمبدعی که در اجزای خاک تعبیه کرد / دل خدای شناس و زبان شکرگذار

بدان خدای که چون ابر و باد و دشتی را / وجود چرخ دهد سالها بیک ادوار

بدان لطیف که چون باد و خاک را ز ازل / کند بنشر اعداد و لطف در اسحار

بدان حکیم که در یک نفس فرو شوید / هزار نامه عصیان باب استغفار

بدان کریم که گر حصر نعمتش طلبی / شمار آن نتوان کرد تا بروز شمار

چو دست حکمت او طی کند سجل وجود / نه از دیار نشان ماند و نه از دیار

چو خطبه لمن الملک در جهان خواند / برون برو زد ماغ جهانیان پندار

بدان زلال مشیت که در شبانگه عمر / کند ز مستی شهوت نفوس را هشیار

بدان منادی عزت که در سحرگه حشر / کند ز خواب عدم کاینات را بیدار

بتحفه‌های کرامت که از دریچهٔ غیب
در افکنند مهیا بدامن اخیار

بگنج نامهٔ حکمت که تیر تا و بلش
کسی نداند بیرون ز عالم الاسرار

بمهر درج نبوت که بضاعت را
نبوده هیچ امینی جز احمد مختار

بنور صبح رسالت که کرده بود طلوع
که شد ز عکس جبینش جهان پر از انوار

بدان سکینهٔ عصمت که گرد خویشتن بست
بپرده داری یک عنکبوت بر در غار

بدان همای سعادت که رحمت ازلی
فکند سایهٔ او بر مهاجر و انصار

بحرمت قدم صدق آن جوانمردان
که کس نبرد از ایشان سبق درین مضمار

بنور طلعت خیره که آسمان گستاخ
نظر برو نتواند گماشتن بوقار

بچار بالش قدرش که مهر او زده‌اند
دو بادبان سیاه و سفید لیل و نهار

بدان جبال کوه نشان که در تف شان
بیان قطرهٔ آبست در میان بحار

بدان سمند زمین سرعت زمان پیمای
بدان کمند سپهر افکن ستاره شمار

بجملهٔ آن همه سوگندها که از عظمت
بر آسمان و زمین حمل آن بود دشوار

که چشم من ز جهان آن زمان بود روشن
که از آستانهٔ شه بسترد دو دیده غبار

خدایگانا گر کشف حال من طلبی
ز صدق هر چه نمودم یکی بود ز هزار

نوشتم ترا همه شرق و غرب ...
که خاک بوده فانی ندارد این مقدار

نصاب پایه

تمت

... دعاهای ... جلوه در کف
... که جلوه و کاوش
... رزق ... کانکه ...
... بنوبتی ... بانش
... در یکی ... سراب ... بحر عمان سر زدو
... مضطر ...
... اوصاف دل ... بانش
... بر روی ... پای ... بیش
... ز جنت ... بنش
... عاشق ... ز جنس ... بانش
... از گلستان ... ز سر تا ... پای ... کامل
... چون ... سر کرد ... باند ... سبک بانش
... چون ... از ... سر ... بر هر سو
... ز بادبان ... کشتن ... از ... جان ... گلی بانش
... صورت ... از روان ...
... قمر ... بر افروزش
... عنایت در ... ز نعل ...
... دوران بود ... پای ... بانش
... فقر ... ساخت ... بانش
... مطلق ...

تمت

۱۰۱۰

نیارد

نصاب پایهٔ من دانش است و میدانی
که این متاع نیرزد بها درین بازار

(خ)دمت تو چه شاغل بودم الجهان
کدام خویش و قرابت کدام ملک و عقار

(م)ضرت سبب غیبتم همین بودست
که بوده‌ام ز میان آزرده و بدل بیمار

(چ)ه داغها که ز هجر تو هست بر سینه
چه اشکها که ز چشم دو دیده بر رخسار

(ه)نوز در غم آن مانده‌ام که چون افتد
ز موج حادثه کشتی عمر من بکنار

(ک)ه از خوف و رجا در تحیرم ز آنست
که پای بر سر تخت است و دست بر دم مار

(م)را شکایت بسیار و شکر اندک هست
اگرچه می نزنم دم ز اندک و بسیار

میان عالم و جاهل تفاوت اینقدر است
که این گشیده خفاست و آن گشته بهار

قدم ز دایره بیرون نمی‌نهم آخر
ز سر بگرد جهان گشته گیر چون پرگار

(ه)نوز درس ثنای تو میکنم تلقین
بشب وظیفهٔ مدح تو میکنم تکرار

(ب)وی سدره زمن مرغ طائری بر خود
که رقعه نبرد از دعات در اشعار

(م)را ز هیچ و این ماجرا ...
که از ملالت خاطر کسی ... انکار

ز مهر خفیه و از ین بدعا مانده‌ام
که باد تا ابد از ملک و جاه برخوردار

تمت

... سلطان عارف ...
ولا توفیق ... روشنی ... عمرا
... صبح و ... روشنی ... دیده
... بین ... روشنی ...
... نشین ... الوان پیاش
... ستایش ...

امین مخزن ... احمد مرسل
که پر شده ... دُر مُحرّفاش

... شرف
... ختم توقیع ...
... از مردم چشم ...
... فرازی که باشد از کمال ...
... ذات حق ... جمله موجودات ...
... الواکا ... عالم
... و احد ... لوح و صدا
... مضمون ... رضای
سواد ... اکه ... نظلا ...
... فواث ... خط ...
... فا ... پاحل ضمیر ...
که پر شده ... زمان ... در ...

تتمه

زبان تشنه قطره کافتد در بن پا
ش ... باش

۲ سوال کردن پسر صاحب جمال از پدر صاحب کمال

بپدر گفت ازین پسری   کای ز هر نیک و بد ترا خبری
چون نهم ز آستانه برون پای   شور و غوغا برآید از هر جای
از زمین و ز بسار اهل نیاز   دعوی عشق میکنند آغاز
آن یکی آه دردناک زند   جیب جان را ز غصه چاک زند
وان دگر خون ز دیده افشاند   خون دل ز آب دیده بنشاند
ای بدرد عشق سوخته جگر   بزبان دگر دهد خبر
می ندانم چه صورت انگیزم   با که آمیزم از که پرهیزم
گفت از هر یکی بپرس جدا   کز جمالم چه ره زده است ترا
آن یکی گفت ازان رخ ساده   رخ بخونم منقش افتاده
وان دگر گفت آن خط نوخیز   زد خطم بر صحیفه پرهیز
وان دگر گفت کان قد و رفتار   از دلم برده است شکیب و قرار
وان دگر گفت زان قد رعنا   همچو سروم ستاده پا بر جا
وان دگر گفت کان خم ابرو   ساخت پشتم ز بار عشق دو تو
وان دگر گفت زان چه غبغب   جان شیرینم آمدست بلب

در مخزن قضات مقادیر لم یزل   درجی پر از جواهر رای تو جوهری
ای آنکه لمعه بود از نعل دلدلت   شمع جهان فروز شبستان خاوری
هر صبح زیر پای تو خورشید افکند   استبرق شعاع بدین فرش عبقری
ماند ز حیرت کف جود تو بحر خشک   چون دست همت تو کند بذل گستری
ساحل نبیند ار چه کند صد هزار قرن   اندیشه در محیط کمالت شناوری
در چشم ماه شاه جمال تو جلوه گر   بر سر سواد مردمکش چتر سنجری
وز آسمان که [illegible] تو گشته است   با صد هزار روزنه این قصر ششدری
هر بقعه ای عترت پاکیزه تو بود   آدم که گشت رازق رزق مقدری
[illegible]ون خاره کند مردن آرزو   از قهر اگر بجانب کهسار بنگری
[illegible]دون گدا شدی بشل ار فتی اگر   از کیمیای مهر تو عز توانگری
[illegible]ن باز کینه پر زده بر صیدگاه جنگ   تیغت ببال مرغ ظفر کرد شهپری
[illegible] کبود را که معلق زنان آمده   بر بام قدرت بهوای کبوتری
[illegible] بر نفس جا گرفت اگه شامگه   اختر شود ز عکس شفق لعل گوهری
[illegible]م کنند ات نفس عیسوی کنند   بر شمع زندگانی بدخواه صرصری
[illegible] از خدمت تو بود اینکه خلق را   دائم رسید ز غیب سوم مقرری

تا آفتاب یافته رمزی ز دانشت — زیر زمین کند همه شب کیمیا گری

بیم است کز مهابت تیغ تو در چمن — گردد عذار لالهٔ حمرا ز [illegible]

محنت کشان بادیهٔ شوق را دهد — خاک در تو نفع زلال سکند[illegible]

هر یک ز ثابتات شود بدر بر سپهر — گر مهر خاطر تو کند ذره پرو[illegible]

دشمن بروبهی چه شود نیجه زن که هست — با شور رهگذار تو فتنهٔ غضنفر

بر ذروهٔ وجود فروزنده کوکبی — در بحر کاینات گرانمایه گوهر

ز غرها [illegible]

زردانه پیوا حل هر هفت قلزمی — مستحضر مسایل هر چار د[illegible]

خورشید دولتی و سپهر سعادتی — دین را معاونی و نبی را [illegible]

چندم خرد که مستحق تاج و مسندی — دانه عدو که لایق محراب و [illegible]

در نفیس مخزن بطحی و یثربی — نخل حدیقهٔ عرفاتی و مشعر

مشکل گشای مبحث هر چار نسخهٔ — صاحب سریر عرصهٔ هر هفت کشور

مهر منیر ذروهٔ گردون رحمتی — خضر رهٔ مهیب بیابان محشر

در شام حشر ماه سپهر شفاعتی — در باغ خلد پرور آب کوثر

در شیخ گمراز تو بنام خدا شده — بر بام کعبه منک اصنا [illegible]

اصناف کاینات ظهور از تو یافت — کاینها چو ذره اند تو خورشید انوری

گر دعوت رسول گشتی حجاب حق — هم در زمان او تو دادی پیمبری

نخلت ز بار علم تواضع نمود لیک — افراخت سر نهال عدوت بی بری

تو شمع آفتاب منیری چه باک ازان — کافتند آستین تو خصم از بداختری

چون دیگران نیافته مهتری ز خلق — خلاق لایزال ترا داده مهتری

یارب مشو در آنکه ز قلبی فتاده پیش — قلبی چگونه پیش رود در روز داوری

شاها نظام یافته از یمن مدحت — زیر نگین طبع جهان سخنوری

در کشور فضیلت کفتار گشته‌ام — هر گوشه صد هزار ظهیرست انوری

با وشنید اگر نه بمدح تو باشدم — باد النصیب تا بد گشتگی و کری

بادام زبان و میان زر بسته‌ام — این را بمدحت تو و از ابجا گری

هستم امیدوار که در روز داوری — دستم بگیری از چه عصیان بر آوری

ولد ایضاً

ای [illegible] تا [illegible] نیاز — نفس چو رفت چه یاری اگر نیاید باز

الهی الک قدم کن شهر بند خدوش — قدم بکوی حقیقت نه از سرای مجاز

شمع نقاب بیاز چشم جان روشن — مخواه نور حیات از فروغ شمع طراز

فنا طلب نه غنا عاقلانه عبرت گیر / ز حال عیسی و قارون درین نشیب و فراز
بتیغ فقر توکل ببر طناب امل / ز زور دست قناعت بتاب پنجه آز
نظر بقرص مه و مهر خوان چرخ مکن / نشین بگنج قناعت بکرم و بیم و نیاز
مبین بآرزو و آز بر رجوع و حرکت / برای جر منافع بسمت آز متاز
ز تنگنای قناعت قدم منه بیرون / که مرغ در قفس ایمن بود ز چنگل باز
ز جود معرفت آوازه در جهان افکن / که بر نجات ز یکدست فرد را آواز
بخار زار توکل چنانکه گنج ترا / ز خار ها شکفد صد هزار غنچه راز
ز باطن تو صفا از زمان شود ظاهر / که فقر کسوت شرع ترا دهد [illegible]
مباش مضطرب از دور کعبتین سپهر / بنقش هرچه نماید خوشت [illegible] بساز
ز مرده کم نه ای ذره جهد کن چو درا / ز موج خیز حوادث بیک کنار انداز
دراز و کوته اوقات روز و شب / که [illegible] نه دوران بگذرد [illegible]
دگر بسهم [illegible] تا برکت [illegible] / [illegible] جهان دیده ملاحظه [illegible]
نماند [illegible] وقت آتش تقاضا روشن / مباش غره بباد و بدست خویش مساز
بفر دفتر تو عیسی رکاب کن ز هلال / که تا بپهلوی رخش صبا رخی مهمیز
بجز بسوزن عیسی کجا رسید آنکس / که رشته را نشناسد نهایت از آغاز

مجوی آرزوی دل که شد ز صبح ازل / عروس آرزوی ما نهان بحجله ناز
ز رزم از برون آی کاکتهان مستی / که دیو در نظرت حور می طناز
مده بنفس می آرزو که در پیشه / گشنده تر بود آن دم که مست گشت گراز
سفید روست ببازار حشر مرتاضی / که نقد خویش درین بوته یکسان کند از
سیاه بخت کسی کاندرین حضیض مغاک / چو ظل طایر او بخت در نشیب و فراز
تکلفیست که از بهر مار و مور کنی / چنین که پرورش تن کنی بنعمت و ناز
نفس رسیده با خر وطن کنی در خاک / ترا اگرچه مسیحات رفلک دمساز
[illegible] بیا همت بخت آستین همت را / بپیش سیاهی همت ز بذل [illegible] طراز
[illegible] باشد آنکه عمر ترا بود در خاک / ترا عمر زبود که از تو ماند باز
[illegible] که میل بساغر نبود خم گشته / خمیده قد تو بگینه میل کن بنماز
[illegible] از دل خویش بیا لهائی فتح / بیا و یکدو سه روزی بکار حق پرداز
[illegible] دل شبانگاه روی وشو نابود / که آفتاب ببین شد ز اختران ممتاز
[illegible] خوان ز بزم جهان دست حرص کوته کن / که دست شست زجان هر که گرد در دراز
[illegible] دل ز رشوی طلب که بر خواهش / بود نگاهی مکس [illegible]
[illegible] که سلاطین عرصه عالم / محمد عرشنی شاه گشت [illegible]

شیخ کمال خجند

در محیط نبوت که مثل او هرگز / نبود هیچ شریک خدای بی انباز

شهی که روح قدس زده در شب اسری / بذروهٔ ملکوتش بصد هزار اعزاز

که عروج معارج ز فیض نعلینش / بفرق چرخ شد افسر غبار راه حجاز

نماند آرزوی بر فلک مسیحا را / اگر نهند بزمین در مدینه بوی نیاز

خبر ز خلد دهد بوی خاک درگه او / خطا نباشد اگر مشک چین بود غماز

شها مدالت نعت تو بکر فکرت من / نهاده بر سر هم صد هزار گونه جهاز

کیم که مدح تو گویم اگرچه در عالم / نظیر من نتوان یافت یک مدیح طراز

ترا گریست بپیش از غم زمانه افکر / بفرق سایهٔ اقبال خود سرم بنواز

برهنه کرده چو سیر از جفا کند گریان / مرا سپهر که تو برتست همچو پیاز

برای ناقهٔ حال من ضعیف چو مور / توان نهاد ز ران ملخ اپاس جهاز

بعزتم شده قامت دوتا بهیأت چنگ / فغان که نیست درین شهر یک [illegible] نواز

نظام ساز که بهر جلوه گاه قبول / عروس نظم مزین بزیور اعجاز

چو طی شود ورق عمر یا رسول الله / صحیفهٔ دلم از نقش غیر واپرداز

[illegible]

ای است رو فضا بکمان تو چون خدنگ / بر ترکش تو چرخ مرصع ز دم پلنگ

شیخ سعدی

شهزاده بایسنغر عادل که روز رزم / از آفتاب تیغ تو افلاک زرده رنگ

هم مهچه لوای ترا آسمان غلاف / هم لشکر علو ترا لامکان کرنگ

مرغابیان چو بهر دریای تیغ تو / هر یک بروز معرکه صیاد صد نهنگ

انجم [illegible] پشکست اطلس سپهر / بالای هم نهاده چو تجار تنگ تنگ

در دفع گرگ حادثه حلم ترا چو قاف / بر عرصهٔ فلاخن همت هزار سنگ

بر روی ماه چهرهٔ قدر تو کاه غرض / زالیت سبز دایرهٔ چرخ نیل رنگ

تیر تو فاد ز بهر نیابت کشش مدام / در زیر پاست از پی قتل عدو شرنگ

جایی که عزم رزم کند نخل نیزه ات / طوبی و شاخ سدره بود چوب اسل چنگ

وانجا که رخش مرکب قدر تو زین کنند / کرد و ادیم حلقهٔ گردون دوال تنگ

بر چرخ اگر چکیدی جام دلیریت / در دم غلاف تیغ کند زهره حرب جنگ

ور خواهی از سپهر جری وقت کارزار / بر جلد ثور شاخ زند سر [illegible] در جنگ

مضراب عود از پر جبریل است قول / وارند عودیان تو در انجمن بچنگ

هر صید گاه باز تو هر دم ملک چرخ / آیند در قطار بپرواز چون کلنگ

هر سال اند حضور تو [illegible] شود زیاد / کان چپت سخت بر قدم آمد چو شاخ رنگ

[illegible] ز رنگ [illegible] کوی سپهر را / گر دست پر ز غنچهٔ انجم قضا چو زنگ

ذات تو بهر کجا که زند خیمهٔ وقار | اوتاد ارض کم ز طنابی بود به سنگ
گردد سپهر تختی بخت ترا اداری | گر بی صدا نباشد و روشن شود زرنگ
عدلت وانه پیاخت بلا را بسوی عدم | از لام الف بکرد و نش افکند پالهنگ
فیل سیاه فاقه ز شمشیر جود تست | از بار چرخ توسن و فیل از چه هست لنگ
این قصه مثل آن مثل آمد که بهر چند | میگفت در معرکه با پور خود پشنگ
فارس مترز فرفرس در دم نبرد | مرکب اگر سیاه کنندش و گر کرنگ
دریا دلا مرا چو فلک از تو دور دور | موج حوادث ساز و رقم پشت نام و ننگ
هم چنی من زار با فغان ز تنگ دل | چون یک پر چرخ مشرق و مغرب دو دم شلنگ
بازم چو جب درگهت افکند جاذبه | مجذوبی را از بدنم رفت سنگ و هنگ
گفتم بخود ملنگ و بپایان برآیین سیر تق | تا نام پیش اهل طریقت شود ملنگ
گر قصر وصلت مقدم نامدی شدی | در انهدام شهر تنم تیغ خور کلنگ
شعرم گمان مدح تو دارد یکی که بیت | هر حرف آن بچشم عدو خنجر خدنگ
ابیات کاتبی ز دلش آید آبدار | گردند تر ز خوی که نشیند جای تنگ
تا بهر دفع خون شفق دزد تنور صبح | بسوزد فلک ز آتش خورشید موی تنگ
بادا حسود جاه تو در خون دیده غرق | یابان که ز مهر عارضش شفق از فرنگ

۱۰۳۳

هر صبحدم که ساقی خمخانهٔ صفا | پیمانهٔ ما کند با هزار رنگ
جامت ز کاسه چرخ و شرابت مهر باد | زانجم فزون در انجمنت ساقیان شنگ

حضرت شیخ سعدی علیه الرحمه
در توحید باری تعالی جل عزه و عم نواله

ای دل اگر به دیدهٔ تحقیق بنگری | درویشی اختیار کنی بر توانگری
ای پادشاه ملک چو وقت فرا رسد | تو نیز با گدای محلت برابری
گر پنج نوبتت بدر قصر میزنند | نوبت بدیگری بگذاری و بگذری
آهسته رو که بر سر بسیار مردم است | این جرم خاک را که تو امروز برسری
آبستنی که این همه فرزند زاد و خورد | دیگر که چشم دارد ازو مهر مادری
این غول روی بسته کوته نظر فریب | دل میبرد ز خالیه اندود چادری
هاروت اگر خلق جهان سحر ازو برند | در چه فکند غمزهٔ خوبان ساحری
مردی گمان مبر که به پنجه است و زور دست | با نفس اگر برآیی دانم که شاطری
با شیر مردیت سگ ابلیس صید کرد
ای بی هنر بمیر که از گربه کمتری

هشدار تا نیفکندت نفس حیله‌گر
در ورطه‌ای که نبود بیدار و شناوری

سر در سر هوا و هوس کرده‌ای مدام
در کار آخرت نکنی اندیشه سرسری

[illegible] عارفان بحیوان برابری
تا جان بمعرفت نکنند تحفه را
ای [illegible] به هیچ [illegible]
دنیا مبین [illegible] لطف حقیقت

بس آدمی که دیو بزشتی غلام اوست
گر صورتش نماید و زیباتر از پری

گر کیمیای دولت جاوید بایدت
بشناس قدر خود که تو کوگرد احمری

[illegible]

چون بوم بدخبر مکن جای بر خراب
بر اوج سدره پر که تو فرخنده طایری

راهی بسوی جنت اعلا همی رود
راهی بسوی هاویه اکنون مخیری

آن راه دوزخست که ابلیس رهبر است
بیدار باش گر پی او راه بسپری

گوشت حدیث می‌شنود هوش بی‌خبر
در حلقه بصورتی چون حلقه بر دری

دعوی مکن که برترم از دیگران بعلم
چون کبر کردی از همه دونان فروتری
[illegible] علم [illegible] عمل
با علم اگر عمل نکنی شاخ بی‌بری

علم آدمیت و جوانمردی و کرم
ورنه ددی بصورت انسان مصوری

[illegible] بفصاحت [illegible]

صد هزار عذر بخواهی گناه را
مر شوی مرده را نبود زیب و زیوری

روان بدرد و رنج بجایی رسیده‌اند
ای بی‌خبر کجا برسی از نفس پروری

گر هوای گشتی و دریای معرفت
عارف بذات شو نه بدلق قلندری

نظیری

در بهند ز سوی خویش رفته داریم
در سوی سینه زینت دیگر داریم
نسبت به اوج سر و ما را با بال
تا گشت به پوششی بر سر داریم

در کسب ذات خود بگفتارت نظر مکن
کز بهتری بمال کهو هر برابری

تتمه

عمری که میبرد به همه حال حب کی
کاندر رضای خالق بیچون بسر آید
زمان بر خنده او گهبان خلق باشی
این هم دو وقت آر که رفتی بیکندری

این نشسته و نیازی تو کار دل
باری نکنی ای گدا دنا وری

روزی اگر بکوی عزیزان گذر کنی
از سر نهی تو تاج کیانی و سنجری

ایضا

وای بی‌دولت دانم بی خلیل وار
ام شکسته صورت بتهای ازرهی
زن عزیز دو پهلوی زانگ فتاده بیت
گردون زنشت بازی ازخاک برکشا

تسلیم شو که راه تمیزی که عارفان
بردند گنج عافیت از کنج صابری

شرح از رسن تو بر رخ جانها نوشته اند
طغرای نیکبختی و نیل بد اختری

از آنکه طوق مقبلیش در ازل خط
روزی نکرد چون نگشت ...

در زنند

فرزند بنده ایست خدا را غمش مخور
تو کیستی که به ز خدا بنده پروری

گر مقبل است کنج سعادت از آن اوست
در مدبر است رنج زیادت چه میبری

زنهار بند من بدرانه است گوش کن
بیگانگی مورز که در دین برابری

وامن مکش ز صحبت آنها که در بهشت
دامن کشان روند ز خلد بند و عبقری

در بارگاه خاطر سعدی خرام اگر
خواهی ز پادشاه سخن داد و داوری

گر گر خیال در دلم آید که این منم
ملک عجم گرفته بتیغ سخنوری

نقص فروشد از کمال اهل فضل
با کف موسوی چکند سحر سامری

شرم آیدم بضاعت بی قیمتی ولی
در شهر آبگینه فروش است جوهری

مولانا نظام علیه الرحمه

شب قضا از ماه نو کشتی در آب انداخته
زافتابش لنگر زرین طناب انداخته

بر دو کشتی او و لنگر زرین طناب
دانشت کوتاهی دمی گرداب انداخته

از شفق کرده بریده رنج انگشت آسمان
بس که از زاغ شب تیر شهاب انداخته

گرده رم زین نقش آهو مانده نقشی ارغش
گاه جستن نافه بر سنگ ... انداخته

تخم ریحان ... سواد از نور صبح
قطره لا ... چشمه خاور لعاب انداخته

... هم ... نگار ...
شست در دریا ... رشته تاب انداخته

... قضیه نیامدست
... ورین ... تو ... جان
... آریم سر ز خاک
باشد در آن دمی که ...
ذوق محبت تو ...
شاها نظام ...
جل ... لطف ...

شانگه بهر عبور روز ملاح قضا [illegible] / برکمان آب زورق در سراب انداخته

برگلابت از هوا آتش [illegible] عطار / آب نادیده سفالی در گلاب انداخته

[illegible] خاور قاصد مشرق زمین / بس که رفته سوی مغرب با شتاب انداخته

زینت کردن ز سواد شب که صیاد قدر / دام بر بالای پشت بر غراب انداخته

شب نقاب روز گشته از شفق نظاره کن / کاتشین رخسارش آتش در نقاب انداخته

شد بدر و خاوری مخفی بکوه باختر / کین شکاری [illegible] شکن عقاب انداخته

چرخ را از سر فتاده افسر زرین مگر / خشم بر ایوان قصر بو تراب انداخته

حیدر صفدر که از یک حمله باد تیغ او

تیغ کاوس و سر افراسیاب انداخته

آن شهی کز بهر کلب آستانش آسمان / بر زمین هر شام قرص آفتاب انداخته

بر در مشرق ز نشادر دان زرین [illegible] صبح / زآفتابش کل رخ خاور نقاب انداخته

کوه در عهدش که سرکش بود بهر مالشش / آسمان در پای پیلان سحاب انداخته

اژدهای تیغ جانسوزش هوا بگریخته / خویش را در خیمهٔ تنگ حباب انداخته

قصد حلق دشمنش دارد سحاب از هر طرف / زان کمند برق را با پیچ و تاب انداخته

بعض ز نوبهار از آنکه داود برق نام / رشک دست جود [illegible]

گسسته

گشته نور چشم مردم در میان مردمان / گوشهٔ چشمی بهر کس کان جناب انداخته

همچو نور مه که در هر روزن افتد مهر او / پرتوی در سینهٔ هر شیخ و شاب انداخته

غیر او را هر که پی رو شد بود چون [illegible] / گز برای آب خود را در سراب انداخته

[illegible] ره خلاف پای او سوی جحیم / هر که آن ره رفته خود را در عذاب انداخته

هر [illegible] کایه از احباب او روز نخست / عالم الغیب [illegible] از حساب [illegible]

تا ز مند دولت بیدار او را بخت خصم / در سحرگاه ازل خود را بخواب انداخته

فقر باعث گشته آن شب را که همچون ماه نو / خویش را در گوشهٔ وقت شباب انداخته

ساخته از [illegible] دل [illegible] شیشه / جاب آن شیشه [illegible] احباب انداخته

با گروه دشمنان [illegible] تسلیم داشته / تیغش این جیفه را پیش کلاب انداخته

[illegible] در سحرگاه جزا [illegible] وصل تن / هر گرا از [illegible] یک رکاب انداخته

ای گشته بهتر از همت کلام منتخب / تا سخن زان طرح و رسم انتخاب انداخته

محمل همت سوی کعبهٔ مقصد نرفت / بس که گمراهی براهش [illegible] انداخته

زاهد صد ساله با بغض تو هست آن [illegible] / گاب زر بنموده آتش [illegible]

تا [illegible] با آتش دوزخ چکار / برگرفته [illegible]

[illegible] خصم تو در دنیا معاف [illegible] غم / گرد [illegible]

شب که ماه نو فروتر شد سبب دانی که چیست / فا برس عزم تو لشکر در رکاب انداخته

از قلم نقاش ایوان جلالت شاه که / نقطهٔ شنگرف بر لوح تهاب انداخته

بر سر کوت که منزلگاه اهل دولت است / چون یکی آتاب تب در اضطراب انداخته

آنکه با بغض تو شبها کرده طاعت تا سحر / بیخبر برده کمان زهمتاب انداخته

چون صباگردی بود ذرات آشفتگی / در سیاه کفر تیغت انقلاب انداخته

بر زبان فکر نظم شاها که چرخش آتشی / در دل محرکش جهان خراب انداخته

کلک تیز رسش معنی کمان بود مغز سخن / پیش ارباب هنر لب لباب انداخته

مدعی از رشک این گفتار در غم شد فرو / سر بکرد در پیش از بهر جواب انداخته

مشتری از اهل خرد آنکه زد خود دامن / فهم ما کرده سخن طرح جواب انداخته

میرزا تقی میلی تخلص مشهدی

... از تاب هوا آب روان / که پر از آبله مانند صدف شد سرطان

... بار شود / ابر از مرز اگر آب برد از عمان

... خاک بسر / که درین از بنای شود شخص سایه آن

که بهم یکی او رود این تابستان

چون سپینه از سر آتش بزمین قطرهٔ آب / گر رسد بر جهد از جای و در آید بفغان

آب بر آتش دل هیچ نریزد جز این / که گداز دو بدل گرم شهیدان بسکان

از عقوبت که فرو رفت به دوزخ ترسم / خلق را شوق سقر گرم کند در عصیان

میبرد مرغ چمن رنگ بر غان کباب / بس که از آتش خورشید هوا شد سوزان

شد نسیم سحری گرم بحدی که مگر / نفس سوختگان میکند در بستان

مهر در آینهٔ آب نینداخته عکس / که آتش افتاده ز تاثیر هوا در سرطان

بیم آنست که مانند ملایک از ذکر / گر زگرما همه چون مرغ گشایند دهان

خون دل خون شده گر دیده نمناک رود / لعل بگداخته از چشمهٔ کوه است روان

گر باد برساند خبر از تاب هوا / کی نهند پای برون زآتش سوزنده دخان

لعل از بس که ز تابش ... چشمهٔ مهر / گشته بی آب چو افروخته پای شدگان

سنگ شد داغ ... تیغ / همچو سیماب فرو میچکد از سنگ فسان

سایهٔ بید چو مجمر شده از تاب هوا / همچو اخگر از مهر فروزنده زران

دل خوبان چنان نرم شد از گرمی مهر / که خم اندر زره دیده شود نوک سنان

نفس از بیم فروزندگی چشمهٔ مهر / بر نیاید ز دل ... شد ش خفقان

یاد گرمیست که گر فرو یوسف آرد / پیر کنعان نگشاید ...

بازی آتش که چون شمع زبان درگیرد | زآتش مهر صبحی گذرد گر ز بان
گل رخسار بتان را عرق آلوده بین | کاتش از تاب حرارت شده در آب نهان
بس که آهن بگداز از تف آتش مهر | گشت نگار ز انگشت آبله گرد پیکان
آب از [illegible] رطوبت شده در جای بخار | آتش مهر برانگیخته دود از عمان
عالمی نوح شدی واقعه ابراهیم | هر درین شهر گرفتار شدی طوفان
بسته از برگ خزان کاه ربا [illegible] | باغ لب تشنه که دارد ز حرارت یرقان
پای در آب نهادست گرما [illegible] سوز | هر افتاده زبان شرره آتش فشان
مهر برقی زده در خرمن عالم کردی | یاد از صاعقه خشم شهنشاه جهان

سعد اکبر فلک جاه و جلال اکبر شاه
که بهمت جهان بخشش نگین ملکستان

آن سلیمان جهان گر اثر نعمت او | در رحم همچو صدف طفل برآرد دندان
عدل او تا شده در ملک رعیت پرور | گرگ [illegible] جانب شبان
بس که عدلش جهان را بتحمل برداشت | بر زمین حمل [illegible] آمده چون کوه گران
ای که قدر تو ز خورشید فرو نارد سر | وی که چتر تو بر افلاک فشاند دامان
کبریای تو ز وسعت چو محیط فلک است | کز کنارت بری بلکه تمامت میان

مجلس خاص تو گنجیست که مانند کلید | فتح بابیست ز هر چین جبین دربان
تخت با بخت تو تا زنده چو ملکی انصاف | ملک از انصاف تو آسوده چو دُر از دریا
اجل از تیغ تو منعم چو سمندر ز آتش | لعل از جود تو خرم چو گیاه از باران
چرخ گر دیده مطیع تو از آنجاست که مهر | دست بگشاده که با رای تو بندد پیمان
چه عجب از صفت گرز تو بار دو کوه [illegible] | چون شوی در عرق از شرم نگاه [illegible]
در رحم طفل نهد گر بخلاف تو نفس | شیر خونابه شود حامله را در پستان
از وقار تو سزد گر شود آرام پذیر | دیده دشمن چه کند مرغ دل او طپان
ور فتد پرتو رای تو بمیدان ضمیر | بجهاند ز سم توسن اندیشه نشان
در بهین بزم [illegible] ابر از شرم دگر | بر که نگارند بند در خلد رضوان
عرصه معرکه رزم تو چون گرد [illegible] | که در و جان بسپارند و بیابند امان
ای خوشا آن معرکه رزم که سربازانت | چون نی نیزه بخون ریز به بندند میان
تیغ خونبار چنان گلشن کین داده آب | که شود از نم آن غنچه پیکان خندان
تیر از چار کمان شست [illegible] | پر رساند چو خدنگ نظر از دیده نهان
هر کجا نشیند در معرکه چشم زده | فتنه برخیزد از گوشه ابروی کمان
تیغ در دست دلیران تو جان فرساید | گرچه زاهد شده پیکان شده [illegible] میان

صبح نوروز آمده از [illegible] کمین
نظم نظام اگرچه بود معجز [illegible]
اندیشه مقابل سحر [illegible]

آب آن تیغ سبک روح ز زهره آب — باد آن گرز گران سر شکند رنگ توان
گلبن هر که از آن آب کند سرسبزی — گلشن عمر از این باد نهد رو بخزان
تو هم از غلبه سپه گرم عنان چون خورشید — بکشی تیغ به میدان بجهانی یکران
ده چه یکران سبک سیر که می پندارد — برق را داشته بر پا چو شود گرم عنان
زوق [illegible] شکل که ز برهم زدن چشم کند — گر شود از ظلمات شب هجران گذران
همچو همت زده گامی که درین عرصه بگام — بس که او را بنظر تنگ نماید میدان
برق سیری که چو از بلندی میگذرد — میرود بر اثر او ز قضا پیک گمان
چابکی گرم عنانی که چو گلگون سرنگ — بر سر موی تواند که نماید جولان
اندران معرکه فیل تو ز گرم روی — در بیابان بلا بسته رکیب روان
تن او بسکه نه ولی پا در گل — سر او گشته گردان نه ولی سرگردان
دیبات داره گوشش رخم خرطومش — تیغ کین راسپر و گوی زمین را چوگان
الحمان خانه برانداز که چون قصر حباب — خانه دل شود از سیل خیالش ویران
گرشه بکرد او روز نخستین موجود — بهر تمکین نشدی میخ زمین کوه گران
از دل سنگ شود سرچشمه خون تمکش آید — از سر خشم چو بر کوه فشارد دندان
هر نبی اکه بفرمان تو پا زد بمال — در دمی از بیم عجب گردم خشر آید جان

المایزید

آسمانیست در از بنده نداری باور — فیل بهانان بنگر بر او چون کیوان
هر طرف چیست از بند گشایی که شود — ورق سلسله جنبان و علمدار طوفان
رگ جان گیر از پنجه خونریز اجل — خون دل خوار تر از غمزه خونریز بتان
چون پلنگی که از آهنگ تطاول شکل — که بهر دست بگردون برساند آسمان
بلبل طره عالی شده و هر ساعت — زاغ نو ساخته ظاهر ز تماشای بتان
یا نه داغیست که هنگام هم آغوشیها — آهوی چین شده از نافه بر او مشک فشان
ز غلط مردمک دیده صاحب نظریست — که شد از علت خون خوردن دایم یرقان
جسته ابر تشابی که ز سرما هی او — فی المثل تیر جهد گر ز کمین گاه کمان
از نخستین قدم از تیر جهان درگذرد — که بهنگام نگه تیر نظر از مژگان
زاو را دو کرا رخصت اگر بدهیم — شمه مینکم از حال دل خویش عیان
منم آن زرگرانمایه که پامال سپهر — گردد چون قطره نیسان ز بیمش غلطان
بعث داد مرا شود نما در حسنی — که گل سبزه [illegible] بهار
عقد با همت اغنیه صفت ور دل — که اگر شرح نمایم گره افتد بزبان
در طلب پای ز سر کردم و نعلین از چشم — رو نهادم ز خراسان بسوی هندستان
غرض از آمدنم این همه ره تربیت است — نه ز بهر زر و اخذ آمده ام چون دگران

تتمه [illegible] که شعر
آب فراتست [illegible] بافغان [illegible] ز غصه ما جرات
تا گردش سپهر شد از [illegible] لباس
تنها نه آب خضر سیه [illegible]
نه نیز از خوف سیه پوش ازین عزا
چون در صفت جهاد عرق [illegible]
گفتا خرد که دیده گریان مرتضاست
شبنم سپهر قطره خون افکند [illegible]
هر شب که در مصیبت اولاد مصطفی
نخل بوستان علی [illegible]
روح الامین که بلبل عرش [illegible]
[illegible]
از تاب این مصیبت [illegible]
تا این خبر [illegible]

شاهی که آب خضر ازو گشت جانفزا

چون یقین بود که بی عقده گشایی نکند / آب این چشمه چو سیلاب بهاری طغیان

چشم دارم که شود همچو زلیخا امروز / دولت پیر من از فیض جمال تو جوان

پیر من طالع من سر بر آورد از چاه / یوسف بخت من آزاد شود از زندان

گر تو از خیل غلامان خودم خوانی من / بکنم حلقه اوصاف تو در گوش جهان

این مرا فایده هر دو جهان می‌بخشد / وان ترا گر نه بسود ندارد نقصان

از من این بود که خور ابر احسانم / کرم از تست اگر خواه بخوان خواه بران

تا ز برج سرطان مهر شتابان گردد / آسمان چون دل عشاق شود آتشدان

هم از آیینه خنجر عالم سوزت / بگسلد رشته هستی چو ز مهتاب کتان

عافیت خواه ترا از هر فنا روح فزا

دشمن جاه ترا آب بقا غم بستان

از هفت منظر مولانا هاتفی

نشستن بهرام گور روز شنبه در گنبد مشکین و افسانه گفتن ملک دختر هند

روز شنبه شه جهان بهرام / رفت سوی حریم عنبر فام

عنبرین خانه فسانه شهر / گرد چشم سیاه شاه دهر

شاه در وی چو مردم دیده / عنبرین رنگ جامه پوشیده

از سیه چردگان حور سرشت / خانه زد طعنه بر سواد بهشت

خوبرویان بعیش بنشستند / هم از روی مهر پیوستند

ماه مشکین لباس سیم اندام / صاف می‌ریخت ز آبنوسی جام

نغمه سنجان عندلیب آواز / بربط می‌خسته بربط ساز

لحن خنیاگران زهره جبین / گشت آشوب عقل و آفت دین

عود بر روی گشت همنفسی / ناله میکرد در فراق کسی

کرده خوانی پر از نوا هر دف / مطربش هر قوت جان در کف

کرده بیرون مغنی باده / بیم از گوش شیشه باده

بنگارین بتان یغمایی / گرد تا شام باده پیمایی

چرخ کرد طرهٔ معنبر شب / جلوه گر گرد چهرهٔ کوکب

شاه گشت از شراب مست و خراب / بشبستان شتافت از پی خواب

مجلس آرا که بود ظرف ندیم / گفتش آن باج از هفت اقلیم

کای خرد پیشه مرد نیکورای / از پی خواب خوش فسانه سرای

آستان بوسه داد دانا مرد / گفت کای بر سریر دولت فرد

دانش من نیز د حضرت شاه / هست زرینک سدره شاخ گیاه

پیش بیچون تو چه گوید کس / چون شود شاهباز صید مگس

لیک چون رای شاه آن باشد / کر سخن در کفم عنان باشد

سر نپیچم ز حکم فرمان ده / حکم فرمان ده است از جان به

یاد دارم فسانهٔ عجبی / که شنیدم [illegible] شبی

از هفت منظر حکایت روشن رای مولانا هاتفی

بود در ششتر ز [illegible] در شام / طرفه شهزاده‌ای چو ماه تمام

بر رخ نامش نهاده روشن رای / زاده بر فرق روشنایی جای

فتنهٔ شهر از نکو رویی / شهرهٔ شهر در نکوخویی

با سهی قا

حکایت روشن رای با پادشاه زاده نیکو

١٤١

با سهی قامتان لاله عذار / سوی صحرا شتافت بهر شکار

فصل نوروز بود و کوه سر ریز / خاک مشکین و باد غالیه بیز

سبزهٔ نو بساط گسترده / لطف شبنم غبار ره برده

گشته از لاله و گل نسرین / همچو روی عروس روی زمین

بود شهزاده با پری رویان / در پی صید آهوان پویان

دید شخصی چو وحشیان در دشت / که بگوران و آهوان میگشت

زادمی همچو وحشی کرده نفور / گشته چون وحشیان ز مردم دور

بارگی شاهزاده سویش راند / دادش آواز و زود خود بنشاند

دید غمگین جوان زیبایی / اشک در دیده ناشکیبایی

زادمی در گریز بود بسی / هیچ انسی نداشتی بکسی

گفت با رام و در چه رای تو / بهر چه زادمی جدایی تو

گفت زار از که نیست آدمیی / کاید از وی طریق مردمیی

عالم سفله را وفایی نیست / [illegible] خلق وفا بنایی نیست

خانهٔ آخر چو گور خواهد بود / همنشین مار و مور خواهد بود

خوی در زندگی بگور کنم / مونس خویش مار و مور کنم

گفت شهزاده کای خجسته مقال / هست چیزی ورای این احوال

کان ترا از آدمی جدا کرده / بد دو دامت آشنا کرده

تا نگویی بمن حکایت خویش / نیست ممکن که خیزمت از پیش

زادمی زاد کان مجالش بود / صحبت آدمی عذابش بود

دیو وحشی نهاد غمزه سود / کو بجز راستی ندارد سود

به بود گفت ناشنیدن این / نیست سودی ترا ز دیدن این

گر ترا آرزوست قصه من / بایدت رفت سوی شهر یمن

هست نزدیک شهر دریایی / بر لب آن حکیم دانایی

قصه من ازو شود معلوم / او بود راه دان این بر و بوم

بهر این کار زاند اندکی پس / گره از کار او گشاید و بس

گر بیغم کسی بسته باره / نبود هیچ غیر ازین چاره

این حکایت چو شاهزاده شنید / آتش آرزو زبانه کشید

سوی شهر آمد آن هوا در سر / هوسی غیر ازین نداشت دگر

فکر آن کار پیش از آرزوش کرد / کار افتاد و فکر کارش کرد

عاقبت گرد ردی بسوی یمن / رفت مرغ از قفس بسوی چمن

مدتی ره نورد و راه برید / تا بنزدیک پیر راه رسید

دید پیری ز خلق بیگانه / بر لب بحر از خسش خانه

روی بر تافته ز خلق جهان / گشته همچون پری ز دیده نهان

همچو آهو غذایش از خس و خشک / در نفس بو از آنش نکهت مشک

مرغ روح آمده بسته تن او / بود شش از خس چو مرغ مسکن او

برده اشک از دو چشم خواب شبش / خوردن او ز آه از دو لبش

مانده چون سوسنش زبان مقال / غنچه سان لب گشاده سال سال

پی خدمت سپایه کرده غلام / که زبان هرگزش نگشته بکام

نفتادش بر آب دیده ز چشم / زانکه چون بر دویش افتد چشم

کرده از صحبت دوان پرهیز / همچو خاشاک خشک ز آتش تیز

بود سالی تمام در دمش پای / از پی خدمتش ستاده بپای

که باو کمین نگفت از خشم / نکشاد از غضب ببوسش چشم

بعد یکسال گفت آن درویش / چه بلایی که آمدی در پیش

چیست مقصود از آشنایی من / که نخواهی دمی جدایی من

لب گشادن گشاده شهزاده / کای جهان دیده مرد آزاده

نیست جز دیدن تو مقصودم | راهها ساز پی تو پیمودم
گفت بگیر یاد حکایت خویش | گرد از نشتر زبانش ریش
پیر چون این سخن شنید ازو | از غضب چین فکند در ابرو
گفت هی هی عجب خطا گفتی | این سخن را بمن چرا گفتی
آن جوانی که دیده او را | جانب خود کشیده او را
قصه مادر او مگفتنی است | گوهر راز مانه سفتنی است
زود برخیز و رخت بر خر نه | در این آرزو برخ در بند
بیش ازین هم دگر عذاب مکن | از شراب آرزوی آب مکن
لب بزاری گشاد و دستش رای | گو مرا از زبیش بهر خدای
ناامیدم مکن که مظلومم | مکن از لطف خویش محرومم
گرد او سرکشی و این زاری | او بزاری و این بسیر زاری
عاقبت پیر از درنگ آمد | صلح بگذاشت سوی جنگ آمد
گفت شهزاده کین نه دستور است | از طریق محبت این دور است
تیغ کین گر کشی بکوم سپاز | ناامید از درت نگردم باز
پیر را شد زغصه پاره جگر | غیر گفتن ندید چاره دگر

گفتش اول

گفتش اول بهم طعام خوریم | راه آنگه بسوی کلام بریم
بر بهم کرد پیر دیگ طعام | گفت کاوار گشته زد کام
خیز و اول در آب غسل بکن | تا ز من بشنوی حدیث کهن
این سخن چون شنید شهزاده | گشت از بهر غسل آماده
دست او دست و پا و پر ترکرد | خورد غوطی در آب و بر سر کرد
خویش را دید در ته چاهی | از سر درد بر کشید آهی
الله الله کجا افتادم من | در دم اژدها فتادم من
عمق آن چاه بیخ صد فرسنگ | همچو گور جهود تیره و تنگ
تنگنای عدم هزاران قدمی | گشته صد بیگناه را بدمی
چاه نه آنکه بس هلاهلی بود | در زمین رفته اژدهایی بود
داشت آن هولناک جای وحل | بو بهارشت بس چو بوی غل
ره نبرده درآن هوا هرگز | آنچنان کس نه دیده جا هرگز
مانده از ره فتاده گمراه | دل پر از درد و داغ در ته چاه
دید غمگین بیکس مهجور | خویشتن را ز زندگی در گور
هیچ سودی نداشت غم خوردن | عاقبت دل نهاد بر مردن

بود حیران که از قضا ناگاه
دلوی آمد بریسمان در چاه

جست از جای خود بدلو نشست
کرد محکم بریسمانش دست

چون برآمد ز چاه زندانی
رست از تنگنای حیرانی

دید بر گرد چاه قافلهٔ
زو در ایشان فتاد زلزلهٔ

همه جمع آمدند در پیشش
همه مرهم شدند بر ریشش

گر چه گشتند مونس و یارش
می نکردند فهم گفتارش

گشته او نیز یار جانشان
لیک عاجز ز فهم ایشان

او عرب آن گروه یونانی
خورد حسرت ز بی زبان دانی

شب که عنبر فشاند بر کافور
قاقم روز شد بدان مستور

هر که بود از ستور بار گرفت
خواب در دیده ها قرار گرفت

صبح بگشاد دیده روشن رای
زان خلایق اثر ندید بجای

کرد هر چند راه وادی طی
زان جماعت اثر ندید به پی

بود دشتی ز وحش و طیر تهی
مانده حیران در آن میانه رهی

بی نهایت چو عرصه گاه خیال
یکه نشسته در آن نخیر شمال

گشت با آه آتشین ناشاد
همچو خاشاک هر طرف از باد

چونکه

چونکه مهر فلک ز اطلس شام
بست بر رخ نقاب عنبر فام

گشت مغلوب جیش رومی روز
سپه زنگبار شه فیروز

ناگهان آتشی نمود از دور
سوی آتش چو باد کرد عبور

مرد وادی بهر ز آتش پای
کرد چون بر کنار آتش جای

دید پهلوی هم دو زنگی مست
دشنه هر یکی گرفته بدست

ز دو زنگی دو زره دیو سیاه
همچو بخت سیاه خویش تباه

هر یکی از مناره چون قیر
آمده قیروان از و بحقیر

دهن هر یک چو دیگ نگران
شب محنت سیاه رنگ از آن

نیش دود خورده دیوار
دیده روی زمین از و بار

چون لب گور هولناکش لب
حلقه ماری بگرد آن غبغب

چشم گرداب خون بیکهان
سحر کرده بقتل خلق جهان

همچو نیشتر از دندانش
تیز در قصد مستمندانش

گشت از آن زنیم رهشن ای
عقلش از سر نشد زور ازبای

دوستان از نیاز سلام
مرغ آواره در فتاد بدام

گفت کای سپیده زراه
چه نکو آمدی بگشتن گاه

هر شبی رزق با دو آدمی | گرچه زان طریق مردمی است
بنشین تا که دیگری برسد | بهرت از ره برادری برسد
این سخن چون رسید در گوشش | رفت یکبارگی ز سر هوشش
گفت آخر بگو چه کردم من | زهر از دست خویش خوردم من
بر خود این ظلم هیچکس نکند | مردن خویش کس هوس نکند
چون ازین ماجرا گذشت دمی | دیگری سویشان بزد قدمی
زنگیی گفت این شکار منست | خلقتش از پی نثار منست
آن دگر گفت نه از آن منست | لقمه در خور دهان منست
عاقبت در میان ستیز افتاد | کار با دشنه‌های تیز افتاد
تا در صبح راه جنگ زدند | خنجر و دشنه بی درنگ زدند
کشته گشتند هر دو بر سر این | زان میان سعد گشت اسیر این
چونکه شهزاده شد خلاص از رنج | شکر حق گفت و گشت با دین سنج
بود ... | نعره کز صلابتش شد لال
باز پس دید چون بشنید غریو | دید دنبال خود دو زن چو دو دیو
بانگ بر وی زدند کای رهزن | هر دو جنگیم اگرچه می‌بینی زن

زرکم

گیرم آهوی زر دلیر بود | عاجز از چنگ باده شیر بود
در زمان بر کنیم سر ز تنت | عوض شوهران خویشتنت
زان دو عفریت شد یکی پیشش | که برد سوی مسکن خویشش
وان دگر گفت نی که من برمش | بهر طفلان خویشتن برمش
در میان دو آن خلاف افتاد | تیغ کین شد علم غلاف افتاد
هر دو عفریت در هم افتادند | دست و بازو بجنگ بگشادند
گاه این روی کندش آن سوی | گاه آن سوی کندش این سوی
آنچنان داد کینه دادند | که ز پا هر دو بیخود افتادند
هوش رفت از دماغ هر دو زنان | گشت پیدا دو شیر نعره زنان
چونکه از دور آدمی دیدند | همچو ابر سیاه غریدند
سفته دندان چو دشنه‌های پر آب | خنده زن بر فکاره قصاب
گهربا چشم و کاه رو پر تاب | برق‌آسا علاج او خفتان
دم خم گشته بر کمر ز شکوه | افعی حلقه بر کمر که کوه
ناخن الماس آهنین پنجه | روی خارا ز پنجه‌شان رنجه
دید شهزاده چون مهابتشان | گشت بیحال از صلابتشان

گفت مسکین که ده چه حال بود / یا رب این خواب یا خیال بود

زین دو دان چون رهم چه چاره کنم / زین بلا با چه سان کناره کنم

گفت آخر که این بود چاره / که رهم زین دو دان چو خواره

که زنی پیش هر یکی فکنم / بو که خود را از این میان بکنم

سوی شیران قدم نهاد دلیر / رو نه پیچید از آن دو غران شیر

پیش هر شیر بر زنی انداخت / کار شیران بران زنان پرداخت

مانده بی اختیار شیر زنان / دست و پا زیر آن دو شیر ژیان

چونکه شیران بطعمه ره بردند / پای در طعمه خوردن افشردند

ساخت از موی آن زنان زنجیر / بهر شیران وحش همچون تیر

زان دو دان میگریخت با دل ریش / کاندرش بُد شتر عجب در پیش

خار و خاشاک بافته در هم / رفته چون موی زنگیان بر هم

مار را راه نه در آن بیشه / واندر آن راه کرده اندیشه

باز از آنجا اگر گذار کند / قدمی صد هزار شکار کند

ماند حیران غریب بیچاره / دل پر از زر و جان بصد پاره

چون بان سوی بیشه گردد گذر / دید سرگشته حال چاک جگر

او گرد

شاه یکف که پیاله بزم نشستش / جام مراد بر کف پیر و جوان نهاد

رو بیاورد اژدهای دمان / چون در دوزخی گشاده دهان

آتشی در درون زبانه زنش / چون زبان آن زبانه از دهنش

گشته قلاب نیش پرچم ازو / حلقه بر در جهنم ازو

زنده آن کوه غم چو پیچ و خمی / عالمی را فسرده بر دمی

گرد داد وادی چو بخت سیاه / ز آتش او در آن نرسته گیاه

لرزه افتاد از آن در اعضایش / رفت از آن هول قوت از پایش

گفت این بار جان نخواهم برد / بصد اندوه و درد خواهم مرد

شیر دنبال و اژدها از پیش / آن بلا از پس این بلا از پیش

مرد در راه درد و اندیشه / کاژدها جای کرد در بیشه

اژدهایش که بود آتش ریز / در نیستان فتاد آتش تیز

نیستان را چه خشک و چه تر سوخت / بیشه را اژدها سراسر سوخت

باز چون رست زان بلای سیاه / شکر گویان نهاد روی براه

شب اگر که چرخ دولابی / ظلمت خویش کرد پنهانی

مرد آواره گرد غم فرسود / تا بنزدیک صبح ره پیمود

رفته عقل از سر از دماغش هوش / کاش نعره خروس بگوش

شادمان شد بره فتاد چو آن | در پی غمزه خود پس دوان
چونکه بنشست شمع ماه رموز | مشعل مهر شد جهان افروز
طرفه شهری بود در رنگ بهشت | همچو حالش هوا لطیف سرشت
برج و باره ز زمرد و یاقوت | دیده جان از نظاره آن قوت
چون به دروازه اش نهاد قدم | دختری دید فتنه عالم
داد دختر سلامش از سر مهر | گفت کای نوجوان زیبا چهر
هر که آید بدین دیار از دور | رهنمایش منم سوی دستور
راه بنمود و برد از راهش | جانب بزم خانه شاهش
دید شهری چو جنتی پر نور | مردمش دختران همچون حور
خورد سالان جهان شان بکمال | سیزده یا چهارده شان سال
مرد آنجا بغیر او کس نه | آب صافی بروی او خس نه
چون به درگاه پادشاهش برد | راستان پیش پیشگاهش برد
دید باغی برابر بهشت برین | آب آن گشته رشک ماء معین
ارغوانش درخت مرجان بود | غنچه نار و لعل رمان بود
ریگ فیروزه بود در جویش | آب حیوان و دیده بر رویش

شاخها

تتمه

[illegible] زرع جلال تو کرد و کهن نهاد [illegible]
[illegible] بدوش نغوشتن از کهکشان نهاد
[illegible] خوان نوال تو گوشه ایست [illegible]
[illegible] شد فلک [illegible] رفت بلند تو
[illegible] فلک نزد بام نهاد
[illegible] تو سلیمان زرو بغیر [illegible] نهاد
[illegible] عقل کل [illegible] مکان نهاد
[illegible] در صدف [illegible]
[illegible] لامکان نهاد
[illegible] خرج [illegible] رغبان نهاد
[illegible] نهان نهاد

شاخهای شکوفه عقد گهر | زیر آن مشک تازه سنبل تر
طرفه قصری ز لعل یکپاره | کنگرش همزبان سیاره
واندر آن قصر مجلسی عجبی | هر طرف جلوه کرده نوش لبی
همه شان دختران حور سرشت | همه نوباوهای باغ بهشت
همه لاله عذار و مشکین موی | همه غنچه دهان و نسرین بوی
همه غمزه زنان عاشق کش | همه عذرا عذار و وامق وش
سرو قدی در آن میان شده شمع | همه پروانه وار گردش جمع
جمله در بند کیش بسته کمر | همه سر بر زمین و او سرور
زیورش کرده عنبرین اطلس | از خطا تا به ایچنین اطلس
جامه پیوسته عنبرین بودش | طوق و خلخال همچنین بودش
آستانش بوسه داد و دستش رای | کرد چون در حریم مجلس جای
سیم دو دختران ز جا برخاست | کرد پهلوی خویش جایش راست
پهلوی خویش چون مقامش داد | کام از جام لاله فامش داد
مجلسی دید پر بتان چگل | عقل از پای و دل از آن در گل
غمزه ساقیان و نشاء می | نغمه مطربان و ناله نی

تتمه

ببر شمع و لفظ [illegible] نهاد
مهر تو در مجامع [illegible] عدوی تو
روز مصاف کرد [illegible] سنان نهاد
خواب عدم ربود [illegible] روزگار از آن
[illegible] آسمان نهاد
قرص صبح [illegible]
تا تیغ خصم [illegible] آتش فشان نهاد
بر کوره جهان [illegible]
بر چرخ [illegible] مهر که نقاش [illegible]
یک نقطه صبح [illegible]
تا دید حسن [illegible] نظم [illegible]
[illegible] خرد سخن در جهان [illegible]
طوطی ز شاخسار سخن [illegible]
گاهی که کلک [illegible] نهاد
اکسیر [illegible] کان جهان
گنج هنر [illegible] نهاد
پوشند [illegible] لباس فضل
عریان [illegible]

جام را گشته سرگران ز شراب
با لبش آمده شراب بتاب

عود مغز آن خویش کرده زبان
بهر وصف دهان نوش لبان

نی بآیین ز بهر عیش و طرب
شاهد نغمه را لباس قصب

گشت بی حد چو دور جام شراب
گلرخان سرگران شدند ز خواب

کرد آن نازنین موافق او
دختری را که بود لایق او

مدتی ماه عنبرین پوشش
کرد هر شب بتی در آغوشش

بعد از آن کرد همدم خویشش
شام تا صبح محرم خویشش

شرط این داشت سرو سیم اندام
که از و هیچکس نگیرد کام

منع چون کرد از آن دلفروزش
در سر افتاد شهوت ورزش

از دل آن آرزو قرارش برد
زور دستی بسوی یارش برد

گفتش آنکه که این نه کام بود
در سرت آرزوی خام بود

باز زین تمنا شوی پشیمان زود
وان پشیمانیت ندارد سود

کرد از آن رای منع هرچندش
هیچ سودی نداشت آن پندش

دیده کان گفته گو ندارد سود
بحکایت نمی شود خشنود

گفت برخیز تا دهم کامت
زین می آرزو دهم جامت

بی دو

ولد ایضا

سپهر بود و بدوران گرفته بکف طاس
فکنده شب که نماند از جواهرش افلاس
ز حمره شام سرش وا ز گلوی مغرب خون
ز اختران فلکش وا ز نوش الماس
فلک چو مردم اکسیر ساز زرین چنبر
نگار خانه مغرب کداز داد و نحاس
چراغ روز که مرد از برای روغن بخت
[illegible] بسی کبود خراس
زمانه گنجی انجم [illegible] ثبوت شده
ز بس که گشت ستاره [illegible]
شه نجوم بخلوت [illegible]
ز بهیات [illegible]
ز بیم گرگ [illegible] شده
اگر نه راه زن کاروان [illegible]
جهان برای چه تغییر داده بار لباس
[illegible]

بود حوضیش در حرم خانه
که نبودیش چشم بیگانه

گفت غسلی کن و برآ از آب
تا رسی از سوال خود بجواب

جامه از تن کشید روشن رای
کرد در حوض آب روشن جای

موی اندام شست آن سرور
سر چو در آب برد و کرد بدر

خویش را بر کنار آسنیی دید
گر تن خود نخست جامه کشید

بر لب آب جامه اش بقرار
سر هم دیگ همچنان در بار

نعره زد که ره خطا کردم
اینچنین آرزو چرا کردم

پیر گفتش بیا مکن فریاد
رفت آنها که داشتی بر باد

وانچه دیدی خیال و خواب انگار
چشمه خضر را سراب انگار

دولتی بود رفت از دستت
شاخ نخل مراد بشکستت

دیگر آن آب نایدت در جوی
هرگز این داغ بر نیارد روی

وارد آن دلفریب عیاره
همچو تو صد هزار آواره

عنبرین کرد چاره آن دلتنگ
زانکه باشد بیار خود همرنگ

گفتش ای دستیار گرد عنبر فام
بهر عنبر پرست سیم اندام

بود بهر زینت و زیور
هیچ رنگی ز عنبرین خوشتر

تمت

نه نجوم نهان شد بکوه مغرب
فتاد و رو دشش از تیغ شهریار آمد
نمود چی که غایات لم یزل و اوس
ضمیر عقده مبرش تمام ولم [illegible] شناس

در رتبیش صحف غیب مرتضی که بود

فواید حکمتش بیشتر ز حد قیاس
شهنشهی که گرفته ممالک هستی
اساس دولت او گرچه تا نهاده اساس
شدیش نام اگر جز بپاکیزگان [illegible]
نخورد آدم ازان هیچ خیر و سود [illegible]
ز اتفاق بندگان چند [illegible]
خراو نصیبه بتحقیق لا تو اجلاس
ز فیض حکمت او بهره مند صد بقراط
[illegible]
زنی نهاده دلیل امامت [illegible]
برون سر بد برهان [illegible] قیاس

افسانه گفتن آزریون

گلرخانی که ماه سیمایند | چهره از خال عنبر آرایند
زلف خوبان که عنبر افشانست | منزل جان هوشمندانست
مردم دیده عنبرین پوشند | آنچنان مردم اینچنین پوشند
آب حیوان که شد خضر را کام | بست بر رخ نقاب عنبر فام
عنبرین جامه گشت بیهوشی | از غم یار عنبرین پوشی
گشت دیوانه مرد فرزانه | منزل خویش کرد ویرانه
بود ویرانه کرد تا جان داد | جان شیرین ز هجر جانان داد

این حکایت رسید چون بتمام
گشت همخوابه با مهی بهرام

نشستن بهرام روز چهارشنبه در گنبد بنفش و افسانه گفتن آزریون دختر شاه مغرب

چارشنبه که بر کشید نوا | مرغ صبح از بنفشه زار هوا
خواست کرد شه سپهر فروز | بلباس غطاردی فیروز
لیکن آن گونه موجب غم بود | که کبودی لباس ماتم بود
باجبای بنفش بوقت [illegible] | رفت در گنبد بنفش درون

ماه رومی کشاد از ابرو چین | رفت در پیش شاه روی زمین
بر زمین بوسی شاه رای آورد | شرط تعظیم را بجای آورد
هم بر گرد ماه جان افزای | ماه برابر بسیم ساقیان بر پای
در زمان کرد شاه عشرت کوش | آب حیوان ز آب حیوان نوش
آن طرب تا بشام باقی بود | مه غلام و ستاره ساقی بود
روز چون ساخت کسوت از پر زاغ | میل خفت نمود هر پس باغ
شاه بهر فسانه چون شکر | کرد رومی ابروان شکوفه اثر
پیر وار او بنده وار به پیش | گرد و خم چون بنفشه قامت خویش
پس دعا را که در خورش بود او | گفت بادی ز بخت و دولت شاد
هر چه خواهی زیاده تا ماهی | بیشتر بادت از آنچه میخواهی
در حضورت که خسرو زمنی | همه را به جای هم سخنی
لیک بر اعتماد رحمت شاه | گویم آنچه بر نیاید راه
چون تهی شه ز معذرت سینه | گفت در رود [illegible]

حکایت

بود بازارگانی اندر روم | نعمتش را شمار نا معلوم

پسری داشت هوشمند و عزیز | زیرک و کاردان و با تمییز
در عجبهای عالمش هوسی | دازمون را بماند دیده وبسی
خانه آراست چون بهشت برین | هر طرف ده نگارخانه چنین
هر غریبی که آمدی از راه | در فرودیش باز نعمت و جاه
سوی مهمانسرای خویشش برد | میوه و نقل و باده پیشش برد
چند که داشتش بمهمانی | میزبان گشاده پیشانی
باز جست از وی آشکار و نهان | کز عجایب چه دیده گرد جهان
آن جهاندیده از شگرف هنر | گفت یک یک زهرچه داشت خبر
وز زمانش بخانه مهمان برد | ارجمندیش بجای ایوان برد
خوانی از مرغ و بره پیش آورد | نعمتی از قیاس بیش آورد
گشت چون رغبت خورشش باقی | مهر برداشت شیشه را ساقی
باده لعل ارغوانی رنگ | جلوه گر گشت بر ترنم چنگ
چون بگشت از شراب دوری چند | درج لبها گشاده گشت ز بند
هر کرا بود قصه نهفت | پیش پرسنده یک بیک گفت
چون مهمان نورسیده سخن | گفت بسیار زین چرخ کهن

گشته ام

[illegible] قصه [illegible] مشتعل کرده [illegible]
[illegible] ... [illegible] عجایب [illegible] ...
[illegible] نظر و ... خصم ... بحر و ... قطاس
[illegible] ... و ... بازی کرده ...
[illegible] ... از ... ایچ تو ...
[illegible] ... جام مراد
[illegible] ... سیمرز ... کاس
[illegible] ... وز ... نیست
[illegible] ... از ما ... ده ...
[illegible] ... علی و ... شش را
[illegible] ... حکایان وفن کلا ...

گشته ام بر که داشتم هوسی | در شگفت زمانه دیده بسی
زان عجبها که در جهان دیدم | هرچه کس دیده بیش از آن دیدم
لیکن از هرچه دیده ام بنخست | زان عجبتر ندیده ام بدرست
کز دیار فرنجه بیش براه | هست شهری مردمان چو ماه
نیمه گویا و نیمه خاموش | جامشان کوت بنفشش بدوش
من ز گوینده باز جستم راز | کز خموشان خبر چه گوید باز
کین همه خلق را خموشی چیست | چون بنفشه سیاه پوشی چیست
پاسخم داد مرد کارشناس | کاندرین کارگاه پر وسواس
هست گرمابه ز دوصد حکیم | سیما خانه عجب تو سیم
گنبدش از شمار ناپیدا | گم شده آنکس که در شد و شیدا
آدمی کاندرو درون آید | از پس چند گه برون آید
یا بمیرد [illegible] در حال | یا بماند خموش تا ده سال
اندران خامشی و بیهوشش | بهر ماتم بنفش کرده دوش
چون سخن را گشاده باز | همه گوید نگر فسانه راز
تا کسی کان طرب بود رایش | خود نهد روی در تماشایش

[illegible] ... نیست
بکسب ... جسم ... [illegible]
از بهر من نان ... زکات | ... نفت ارا
بر خوان مطلب ... | و عمل نیک ...
کین قوم ... | مسکنان ... دین
بر جمع ... | کمن ... در ...
کل طرح ... | کمن کلام حق را
تغیبه ... | مخالف کلام
کین فرق ... | خاص ...
از بعد حب ...
جاره ... زبان
در ... کرش ... ان ...
از ان جای ... عسیمه
دارم ز جنون ... داستان ...
در دل جمله ... سخن ...
از بغض و نفاق ...
دارند ...

وانکه شد اندران تماشاگاه | بار دیگر دران نیابد راه
گرچه سالی بود درو کم و بیش | در نیابد نشان رخنه خویش
من که در دل درآمد این نغمم | خواست از بهر دیده نس و هم
خواستم کان طرف کنم پرواز | برگشایم گره ز پرده راز
لیکنم دل نکرد دمسازی | کرد هم جان دران هوس بازی
راه روگان فسانه بر روی خوانده | باز پرسنده را قرار نماند
تا شب آن روز عیش سازی کرد | خوشی و میهمان نوازی کرد
شب چو در پای چرخ برد زنگ | چشمه مهر شد بکام نهنگ
مرد و سوای هوس پیشه | چشم برهم نزد ز اندیشه
بامدادان که صبح جامه سفید | پرده برداشت از رخ خورشید
هاتفیکبار خواجه بر رخاست | هفته را گرد برگ عشق آراست
از متاع و زر و غلام و کنیز | گرد با خود روان فراوان نیز
مهر و مهربان شنیده خبر | پی سپر و با دو دیده سوی سپهر
دم همی داد و هیچ سود نداشت | گر زاری بسی چو سود نداشت
عاقبت دست برجهان افشاند | از ولایت جماز هبیدن براند

در بیان گشتن شکست زیری
زان چار یکی نداشت عیبی

وان مسافر که داشت آگاهی | همعنان ساختش بهمراهی
هر دو با هم زخیش دور شدند | شهر بر شهر ره نورد شدند
در تموز و بهار و تابش و تاب | میتوشتند راه را بشتاب
تا دران کارگاه پر زخیال | در رسیدند از پس یکسال
در سرایی شدند و رخت نهاد | خود بهشت آمدند خرم و شاد
گرد هر کوی و خانه میگشتند | راز پوشیده بازمی جستند
زان شگفتی که داشت نهفت | خبری کش چنانکه بود نگفت
چار و ناچار مرد شعبده جوی | سوی گرمابه راند پویا پوی
همرهش باز داشت بسیاری | که خدا بهتر از چنین کاری
او همه میل فتنه در سر داشت | عاقبت دل سپرد و سر برداشت
بعد ازان خاص گفت که من | راه ازان برگرفته ام ز وطن
کانچه در خاطر آرزو دارم | دیده آرزو و درد دارم
با تو بنشینم تمام و گردم باز | یاد هم جان گردن برده راز
از شما هر که استوار گشت | راست اندیشی و درست کار گشت
هر که پیوسته امین مال بود | تا ممکن و نانش حلال بود

در بیان گشتن شکست زیری
زان چار یکی نداشت عیبی

من که برخود کشم حجاب خیال / انتظارم کشید تا بدو سال

گر بیابم دفینه برشمرد / ورنه رفتم بسوی خانه برید

شور برخاست از غلامانش / دست بردند سوی دامانش

کین چه دیوانگی و خود راییست / در دیوان زدن نه داناییست

روزگار نشاط را دریاب / کانچه دادت خدای دی مشتاب

زین نمط ماجرا گذشت بسی / برنیامد ز میده را نفسی

عاقبت بر مراد خاطر خویش / سوی گرمابه ره گرفت به پیش

رفت و در شد در آن طلسم آباد / عالمی دید هر طرف گره گشاد

سقف هر گنبدی که گرد نگاه / سر کشیده دیده بماه

هفته گشت بی طعام و شراب / راه بیرون شدن ندید بخواب

شد پشیمان ز خام کاری خویش / خواند بخشنده را بیاری خویش

چون سراسیمه گشت و بیسر و پای / ناگهش ره نمود ره نمای

دید ناگه دری فراخ از دور / آفتاب اوفکنده در روی نور

رفت و زان در روانه دید چو باد / روضه دید پر گل و شمشاد

لاله بر کف گرفته جام شراب / نرگس از مستی اوفتاده بخواب

سو بو

سو بسو از درخت میوه نظار / شاخ سر بر زمین نهاده زبار

مانده حیران جوان نشیننده / شکر با گفت از آفریننده

گشنگی داشت از خورش خالی / خورد هر گونه میوه حالی

بر لب جوی رفت و آبی خورد / سایه بید دید و خوابی کرد

خواست از خواب و رفت گامی چند / دید قصری بر آوریده بلند

شد شتابنده تا رسید آنجا / منظری چون بهشت دید آنجا

بازکرده دری بلند و فراخ / رفت یکسر درون در گستاخ

هر کجا گام زد جهانی دید / پیش هر صفه بوستانی دید

هر نمونه عمارتی پرکار / گلشنی پر ز صد هزار نگار

کرد زانگونه سو بسو تمثال / تا دمی را کنند آن بخیال

بوستانی تهی ز مردم دید / چشم نظاره کی در او کم دید

خواجه را میده زندگانی طاق / تا شب گشت گرد طاق و رواق

چون جهان رخ نمود در پر زاغ / شد فلک پر ز صد هزار چراغ

دل ز تنهاییش پریشان گشت / رفت در منظری و پنهان گشت

تا ز شب رفت نیم پاس تمام / ماهی و مرغ یافتند آرام

دید کامد برون ز گوشهٔ باغ / آفتابی بکف گرفته چراغ

صد هزاران ستاره گرد وی پیش / خود چو شمعی و شمع اندر پیش

زان فروزش که فرق کلش گشت / شب تاریک روز روشن گشت

تا دران منظره آمدند فراز / که دران بود خواجه خلوت ساز

تخت گردید پیش صفه بپای / شد بدیبا نهفته صحن سرای

چون شد آرایش نشاط همه / پر مه و زهره شد بساط همه

میر خوبان نشست بر سر تخت / در دو سو همنشین دولت و بخت

نازنینان دو سوی صف بستند / پیش شه بنده‌وار بنشستند

خاست ساقی و باده گشت روان / خوردنی در رسید خوان بر خوان

چون کشیدند پیش هر کس خورد / از رقاق سفید و کرده زرد

گفت خندان نگار تخت نشین / کای برین کاخ آسمان تمکین

آدمی زاده ایست پیر و خراب / گشته از کوب روزگار خراب

دور گردونش کرده سودایی / مانده بی خویشتن ز تنهایی

هست بر ما غریب و مهمان نیز / چاره نبود ز مهمان عزیز

خواند باید بلطفش اندر پیش / مهربانی نمودن از حد بیش

تا سرش را خود فراز آید / دل که رفتش ز جای باز آید

شمع برداشت لعبتی چو چراغ / رفت بر منظری بلند ز باغ

دید تنها نشسته مسکینی / کرده با بختش آسمان کینی

دادش آواز خواجه رفت از جای / لرزه بر وی فتاد سر تا پای

سرو سیمین بمهر دلداری اش / کرد از اندیشه خاطر آزادش

گفت خیز ای جوان زیبا چهر / که در دولت گشاد سپهر

بانوی ما که گنج لطف در وست / آدمی سیرت است و مهمان دوست

برخوری زان صنم که در همه ساز / تو غریبی و او غریب نواز

خواجه را کان سخن بگوش آمد / لختی از بیهشی بهوش آمد

گفت بخرام هر کجا خواهی / که منت بنده‌ام بهمراهی

شمع را پیش رو قبلهٔ حور / او چو پروانه در حوالی نور

پیش تخت آمدند هر دو ز کاخ / در تحیر جوان گستاخ

چون بدید آن جمال نورانی / سود بر خاک چهره پیشانی

از سر لطف باشکر خنده / خواندش از خاک بر سریر بلند

گفت عیدیست میزبانانرا / که بپرسند میهمانانرا

کی روا باشد این که مانم دیر	من بیا لالا و میهمان وزیر
بر سریر آی و باشش همتایم	ورنه من نیز بر زمین آیم
خواجه گفتا که من کیم باری	که بدان پایه باشدم کاری
خاک مسکین که پایمال بود	بر فلک بردنش محال بود
باشد آن جای در خور چو تو ماه	دیو بر آسمان نیابد راه
زین نمط گفت و گو فراوان رفت	خواجه جایی نشد که نتوان رفت
آمد از تخت نازنین در زیر	گرد با خود بمردمیش دلیر
دست او را گرفت و بالا برد	شاندش بر جای خویش از جا برد
از نسیمش که گرد جان میگشت	خواجه را آب در دهان میگشت
بود از آن ده فاقه سودایی	یافتش چشم تیره بینایی
دست در خورد برده شرم گذاشت	خورد چندانکه میل خوردن داشت
رفت چون خوان بکارخانه خویش	ساقی آورد جام می در پیش
هر طرف لعبتی بریشم ساز	گشته زاهنگ خوش حریف نواز
مجلسی چون بهشت عالم نور	رفت رضوان بمیهمانی حور
گر فرشته در آمدی زان باغ	همچو پروانه سوختی بچراغ

زوی

روی در روی یار جانی بود	در میان دود و دوستکامی بود
خواست تا در رود بجلوه ناز	قفل گنجینه را گشاید باز
ماه ابله فریب خنده فروش	قبله دادش چو بوسه‌های چو نوش
گفتش آهسته ترکه زان توام	نوشش کن می که نقلدان توام
چاشنی باری از نمک برگیر	وانکه خوردی دمی گشتی سیر
شربتی کار دست زود نه دیر	تا دهن خوش کنی و شکر و شیر
تشنه کز آب سیر شد جانش	میل بود ز آب حیوانش
چون ز همخوابه گشت مرد صبور	داغ زنگی نهند بجبهه حور
در بیاری ز میل رغبت خویش	که دهی گوشمال شهوت خویش
زین همه لعبتان زیبا روی	گر کنیز منست سوی ببوی
هر که زیبا تر آیدت بنظر	خاصه لذت دست گیر و ببر
دقیقه چندان ازین نمط بر خوان	کاتش خواجه را فزود دخان
آنکه از غمزه گفت پنهانی	تا نگاری چو سرو بستانی
آمده با هزار لابه و بوسش	داد بر دست و پای رعنا بوسش
زان خود کردش از فسون و فریب	تا دلش را نماند جای شکیب

خواست از پیشگه دستوری | رفت در جلوه گاه مستوری
در بر آورد یار زیبا را | کرد خوش جان ناشکیبا را
یافت آن آرزو که در سر داشت | کام دل دید و کام دل برداشت
همه شب با بت بهشتی خویش | راند در جوی خویش کشتی خویش
صبح چون کرد جیب ظلمت چاک | سایه خاک رفت هم در خاک
مرد شب زنده داشته ز شراب | رفته بود از نسیم صبح بخواب
چون ز خواب نشاط سر بر کرد | نظر اندر رواق و منظر کرد
دید فردوس از حوران طاق | نی بمنظر تتق نی برواق
زان تحسر که جان خراب شود | بیم بودش که زهره آب شود
تا شب اندر خیال مجلس دوش | چون پری دیدگان نبودش هوش
در پر زاغ چون نهان شد مهر | پر طاووس گشت صحن سپهر
شمعی از هر طرف روایی یافت | عالم تیره روشنایی یافت
تازه شد بزمگاه دوشین باز | شد بپا بی شراب نوشین باز
نازنین رفت بر سپهر بلند | مهر برداشت از خزینه قند

یکی زان

یکی زان شکرلبان فرمود | که بیار آن غریب ما را زود
شد کنیزی و خواند پیشش برد | ریخ دوری ز جان ریشش برد
با نوشش چون بدید خاست به پیش | خاصه کردش بهمنشینی خویش
دو سکانی بدست خویشش داد | طبق نقل و میوه پیشش داد
چون زمی دور معده شد پرکار | مائده پیش برد خوانسالار
با نوا ز راه لطف ز هستی | کرد با او بکاسه همدستی
چون شد از خوردنی شکمها سیر | مطبخی برد خوان ز تخت بزیر
ساقیان را رسید نوبت می | دور گردنده گشت پی در پی
خواجه کافروختش ز می سینه | تازه گشتش نشاط دوشینه
خویش را کرده لعبتی چون سیم | برد از حریف خود تسلیم
او بدان عشق رامی سفت | فتنه می جست و انگبین میرفت
زان لب لعل میکشید شراب | نقل هم پسته بود و هم عناب
باز چون وقت شد که خرم و شاد | سوی قفل آرد و کلید مراد
گفت گر چون منی خطا باشد | که بهر جا ختم عطا باشد
زر هم بود هر که هست بسی | دست بر دامنم نبود کسی

هر که بود از خبر شنیدن من / مرد اندر هوای دیدن من

لیک مشتاب تا کشیم الم / تا شناسند راز پنهانم

کرچرا گوهری مبین یابی / هم بیکباره شد چنین هایی

بکناری دو سه در راه ور / که شوی پیشه رانک اندوز

من باندیشه که دانم کرد / دلشان را دوا توانم کرد

چون دل از کارشان بپردازم / کار تو بر مراد تو سازم

این سخن گفت و باز کرد نگاه / در یکی زان شکرلبان چو ماه

آمد آن ماه در پی مهر فشرد / دست زیبا گرفت و با خود برد

تا که صبح مرد عشرت جوی / بود خوش با نگار زیبا روی

آسمان چون ز جامه خورشید / کرد پیراهن زمانه سفید

باز بر جاست مرد خفته ز جای / زان عروسان ندید کس برجای

شد ز بی مونسی و تنهایی / بیشتر زانچه بود شیدایی

تا یکی هفته مرد شیفته سنج / بود شب در نشاط و روز برنج

هر شب از ناز زین عشوه فروش / بود گر عشوه نهاده گوش

سوی آهوی خود فکنده چنگ / لیک صیدی دگر زدی بچنگ

تاکی

مستی شد ز جوش شهوت مست / رفت یکبار کی عنانش ز دست

ماند در پای دلبر افتاده / چون گیا زیر سرو استاده

گفت دستم بگیر بهر خدای / که شکیبا ندارم پایی

چند زین عشوه و جفا سازی / با غریبی چو من دغابازی

آنکه بینیم بود اندر جام / وانگهم سرکه ریختی در کام

یا لب از جام وصل کن سیرم / یا ببند از سر بشمشیرم

یا ببخش ای شوخ عالم سوز / کامشب اندر بر تو ام تا روز

همه شب بالش و کار در مشت / اینچنین شب هزار در پیشت

خواجه کین مژده یافت از لب دوست / در گنجینه همچو پسته بپوست

بس که جانش ز خوشدلی بشکفت / باده چند خورد و بر جا خفت

نوبت صبح زد چو نالهٔ زار / مرغ و ماهی ز خواب شد بیدار

چشم بگشاد مست دوشینه / رنگ وحشتش خلیده در سینه

خویش را دید در بیابانی / نی به پیش سری نه پایانی

خونش از بیهشی ز تن بفسرد / ماند بیخود فتاده گویی مرد

چون بود آن خبر بجای قرار / در خبرابی ز دانه شد ناچار

بقضا کرده خویش را تسلیم | دشت بر دخت می شتافت به بیم
پویه میزد براه بی راهان | تا بدیهی رسید ناگاهان
شد بدیر اندرون چو بدحالی | کرد منزل بخانه زالی
زال را بود دختری عیار | دلفریبی چو صد هزار نگار
درد دلها دو چشم پرفن او | خون صد بیگنه بگردن او
گشت در یکدگر نظرها گرم | نازنین سر فرو نکرد از شرم
روی پوشیده کرد از آن نو پشت | میهمان زان یک کرشمه بکشت
خواجه گر تیر تیز زهر آمد | ناوک غمزه خورد و بر جا ماند
زال را با هزار آزادی | بنده گشت از خیال دامادی
بر سر گشت پیرزن لرزان | کار میکرد چون کشاورزان
خانه گه گه که یافتی خالی | بر شکر لب زد آمدی حالی
زار نالیدی از گرفتاری | کان صنم سوختی از آن زاری
تا دل ماه مهربانی یافت | طبع با میل همزبانی یافت
خاطر هر دو ز اتفاق ضمیر | ساخت با هم چو انگبین با شیر
خواجه گه گه ز وصلش دیدی | شکری از قطره بر چیدی

کم داد

میر کشور مردی علی ابن ابی طالب

1527

گر در آویختی ز زلف چو شست | کاه بر کنج پیاده کردی دست
چون نشد کار از آتشش در بند | درج سر بسته را گشاده بند
وا رمیدی عروس کبک خرام | که میان لای دانم بجهام
گفت باید رضای پیرزنت | تا بدیر ره بجلوه گاه منت
خواجه در پیش پیرزن ناچار | پیش کردی از آنچه بودی کار
روزی از خویش یافتی خشنود | آرزویی که داشت باز نمود
بخشش داد پیرزن که رواست | گل ز گلبانگ بلبلان بنواست
چون تو با ما بمهر پیوندی | من پذیرفتمت بفرزندی
دل مهمان بدین حدیث نواخت | وانگهی برگ میهمانی ساخت
بت کابین عروس را با شاه | کرد پیوند مشتری با ماه
چو نه چون زلف شب فکند بدوش | ماه گشت از ستاره زیور پوش
شه در آمد بخوابگاه عروس | که بود شاد تا ببانگ خروس
سیمبر زر قوار پشمینه | می ز لب داد و نارش از سینه
دست بر ناردان چو سیبش داد | بهی و میوه فریبش داد
باز کنج چون بران شد باز | که گنه دست بر خزینه دراز

چاپلوسی بسی نمودش جفت | بزبان شکرفشانش گفت
کز من اینجا ز چشم مادر خویش | می نبینیم حجاب بستهٔ خویش
کلبهٔ تنگ او بهلوم | چون بود همنشینی شویم
چون ترا جفت گشتم از تقدیر | لابد از خدمت تو نیست گزیر
روا زین تیره تنگنای برون | ماه را بر ز عقده جای برون
خانه گیره دردهی و کرم | تا کشی بر مراد خود بسرم
خواجه لعلش برین فریب بسفت | در برش کرد تا بروز نخفت
روزکی چند خویش با آن حور | گاه شهوت بحیله داشت صبور
زال ازو رفت وزی اندیش | گفت دارم هوای خانهٔ خویش
گر رفتن دهیم دستوری | زحمت خویش را دهم دوری
خرم و راه خانه پیش کنم | جفت خود همعنان خویش کنم
زال بگریست از غم فرزند | گفت چون دل کشایم از دلبند
وانکه شد جفت او بعقد و نواز | جفت خود را چرا کند در باز
گفت از بها و چون بودش سود | کرد ناچار هر دو را بدرود
خاست در دم عروس فتنه سگال | کرد گریان وداع مادر زال

وانکهی

و له ایضا
سحر کهی ز زاری جیب مهر چنین
مه دو هفته ز خجلت فرو رود بزمین
ز خاک کوی تو هر ذره که برخیزد
نکند آفتاب را تمکین
در آسمان [illegible] ز خوبی منظر
سرم فدای تو ای شهسوار خانهٔ زین
[illegible]

وانکهی گفت شوی را نالان | که خرک را بپشت نه پالان
سوی خر شد جوان تیزآهنگ | کرد پالان و بر کشیدش تنگ
خواست تا دست سوی دم یازد | پاردم را بدم در اندازد
جفته زد خر از کمین ناگاه | که بچشمش جهان نمود سیاه
ازره در شخص نازنین افتاد | شد بصفرا و در زمین افتاد
چون بهوش آمد از جهان خطری | کرد هر سوی تجربت نظری
دید خود را بروی کهساری | با بن کوه در پیش غاری
کوه گرم از بلند آتش تابش | آسمان از تیغ کرده خراشش
باز از آن حیرت او فتاد ز پای | زخمکی بر اماند در وی جای
بود فصل تموز و نیمه روز | جوش او مغزش او فتاد بسوز
از بلندی کوه کرد نگاه | غرفه دید بر کشیده بماه
رفت و انجا رسید گرما گرم | بسایه سرو دید و سبزه نرم
بر سر غرفه شد که بیند چیست | صاحب غرفه را بداند کیست
دید پیری لبسان پارهٔ نور | کرده خود را ز مردمان مستور
تیر بالاش چون کمان شده کوژ | برکان کهن بر آمده نو ز

[illegible] عشقبتو بس
بنشیند لعل تو ظاهر [illegible] چین
[illegible]
سرم [illegible] تو [illegible]
سرفت روی زمین [illegible]
چو حضرت حکمت شهریار کشور دین
همای اوج شرف شحنهٔ الغیب که بود
علو همت او شاهباز سدره نشین
سپهر اختر علم آفتاب جود کرم
وجود مغتنم او خلاصه [illegible]
[illegible]

چونکه آواز پای او بشنید / چشم پوشیده باز کرد و بدید

دید آزاده‌ای چو سرو بلند / گل او زعفران شده ز گزند

زو طلب کرد ماجرای نهفت / که گلت از کدام باغ شکفت

خواجه از سرگذشت ناخوش خویش / کرد خالی دل مشوش خویش

پیر آگاه از آن فسانه بگوش / زان تحیر شد از درون بجوش

گفت کین خاک جای دیو و پریست / تشنهٔ خون مردم گذریست

هر چه پیش تو باغ و ایوان بود / آن همه سیمیای دیوان بود

وان عروس جوان و مادر پیر / غول دشتند و دیو مردم‌گیر

زندگانی هنوز بود بجای / که ازین شور رستی به خدای

ورنه جانت که ماند از تف و تاب / چون شدی در چنین خرابه خراب

گر دلت از فسانت نیاز / دل و دلالتت منم انباز

بوسه بر پای پیر داد جوان / گفت کای از تو ام حیات و توان

من گم گشته ره کجا دانم / گر حضور تو رو بگردانم

زینهار پس از جای باشم بر تو / سر من و آستانهٔ در تو

پیر گفتش که چون نهادی دل / که کنی هم بکوی ما منزل

تا ازین

تا ازین زاویه بکام فراخ / بخرامی بهر طرف گستاخ

کین طرف هر کجا که غارست / پر ز مرغان آدمی خوارست

چون که طعمه بال بگشاید / گور و آهو ز دشت برباید

گفت برنا که از تو نیست گزیر / گو بیا هر چه باشدم تقدیر

هم برین دل نهاد و کرد سکون / دیر دیر آمدی ز کلبه برون

روزی از دست غم شده بستوه / گشت می‌کرد بر کرانهٔ کوه

سوی او تاخت مرغ مردم‌خوار / ناگهان در ربودش از منقار

کوه بر کوه می‌پرید چو باد / شد همی بردش از گره آزاد

تا رسید از هوا بغاری تنگ / کرد در تنگنای غار آهنگ

مرغ دیگر ز کوه بردی تاخت / چنگل از خشم سوی صید انداخت

مرغ با مرغ جنگ در پیوست / درمیان خواجه زان شکنجه بجست

کرم در تنگنای غار دوید / پیش پا می‌فکند و پس میدید

چون درون رفت تیر پرتابی / دید هر سو ز روشنی تابی

ره ز تاریک بلکه روشن بود / خاک ره سبزه‌زار و گلشن بود

راه را می‌نوشت میل بمیل / گاهی آهسته و گهی تعجیل

تا پس از هفته‌ای و بلکه فزون — آمد از تنگنای غار برون
دید در پیش غار صحرایی — لاله و گل دمیده هر جایی
گشت بر گشت روضه چو بهشت — جوی بر جوی بر کناره کشت
بر سر سبزهای میارنگ — نای گنجشک پر ز نغمهٔ چنگ
خواجه چون یافت بوی آبادی — سینه چون گل شکفتش از شادی
پای در ره نهاد و می‌شد راست — تا بداند که این سواد کراست
ز اول چاشت بود در تک خویش — تا برآمد سپیدهٔ شب پیش
چون پس افکند از آن زمین بهی — دید جوشنده ز آدمی شهری
سوی دروازهٔ حصارش تافت — ره ز انبوه خلق خالی یافت
پیش دروازه چون رسید فراز — تخته در همان زمان شد باز
هر سو مردم ار چه بود بسی — پیشتر زو درون نرفت کسی
لشکری مانده بود چشم براه — در دویدند مهتران سپاه
بوسه بر دست و پای دادندش — تاج زرین به سر نهادندش
حلقه بسته بر سرش قبا — پیش بردند توسنی چو صبا
پیشکشها نثار کردندش — گوهر و دُر نثار کردندش

رفت ازان

رفت ازان گونه شاه نوشادان — تا که قصر دولت آبادان
به بزرگی چو بر سپهر نشست — هر بزرگی میان بخدمت بست
خواند ازان مهتران یکی را پیش — داد پیرون خیال خاطر خویش
کین چه نیرنگ و کیمیا کاریست — یارب این خواب یا به بیداریست
زانچه در تخت و ملک بنشینم — خویشتن را به هستی نمی‌بینم
این خیال از دلم بباید برد — ورنه من بی شگفت خواهم مُرد
پاسخش داد مرد کارشناس — گفت کز سینه دور دار هراس
کایزد از رحمت آفرید ترا — که بدین پایه برکشید ترا
آنکه تاجی ز تخت بر سر اوست — هر کجا میرود برابر اوست
دولت از دولتی که در نکند — کس به بیدولتان نظر نکند
زاهن آنان که منوکان خارند — زر ستانند و سنگ بردارند
گرچه بلور رو و شست ز آب — کی نشیند بجای دُر خوشاب
آنچه پرسید شاه کاینهانم — بازگویم چنانچه میدانم
هست رسمی درین زمین مشهور — که رود چون چراغ ملک ز نور
بر در شهر بامداد پگاه — حاضر آیند سروران سپاه

هر که اول در آید از در شهر / باید از تخت پادشاهی بهر

تا چو در نقل پادشاه کهن / تازه گردیم رسم کهنه زمن

پیش دروازه مردم از حد بیش / کس ز تو پیشتر نیاید پیش

لابد این ملک تست بی تسلیم / دیر دی کان تست این اقلیم

شاه نوزان حدیث شادی رای / در گنجینه در میان سرای

بود چون آفتاب نورانی / تا که شد شام در زر افشانی

چرخ چون پاره کرد چادر روز / روی بنمود ماه چرخ فروز

در رسیده ز حریم و کیل سرای / خاک بوسیده شان ستاده بپای

خواندند شه را بمهمانی باز / شه روان گشت سوی پرده راز

خادمش پیش شمع زر بر دست / شد به بالا و اورشاهی نشست

چون به پیه روح فرسخ شاه / لعل و یاقوت ریخته شد براه

روی تعظیم بر زمین سوده / نطع گلگون بگل در آموده

هفت بت بود شاه بنشین را / هر یکی قبله ماه و پروین را

آنکه زیشان بپایه والا بود / دلفریبی کشیده بالا بود

آمد و دست شاه را بگرفت / تا بر شه در جمال او بشکفت

رخ بزیبا

رخ بزیبایی از گل افزون داشت / پای تا سر لباس گلگون داشت

دسته گل بدست شاه سپرد / سوی خلوت سرای خویشش برد

ره بنموده پیش تخت در حمام / تا بمشک و گلاب شست اندام

پس لباسی سزای او چو زنان / بلطافت سبک بنرخ گران

پیش بردند تا کشید به بر / گرد از انجا به بزمگاه گذر

از بخور و گل و طعام و شراب / وانچه دیگر نشاط را اسباب

همه در بزمگه مهیا بود / زهره سان خانه چون ثریا بود

شاه مشغول شادمانی گشت / می بجام آب زندگانی گشت

باده تلخ و بوسه چو شکر / نقل بادام خشک و پسته تر

نیمه شب به دوستکانی رفت / نیم دیگر بکامرانی رفت

شاه انجم برسم هر روزه / چون بر آمد بتخت فیروزه

شه ز خلوت به تخت باز آمد / در شهی چون شهان بکار آمد

تا به شب داد پادشاهی داد / هر چه خواهی بهر که خواهی داد

باز شب رفت در سرای حرم / جست سروی ببوستان ارم

ماه دوشین که نوبت روز / بمی و میوه بود بزم افروز

نوبت خود دید دیگری بسپرد | نوبتی آمد و ملک را برد

باز بند قبا گشودندش | سوی گرمابه ره نمودندش

رفت در تن نشست در گلاب روان | رفت در پیرهن چو سرو روان

سوی مجلس شتافت با دل شاد | باده می خورد با بت نوشاد

همه شب تا بامداد و پگاه | بود با هم قران زهره و ماه

هم برین گونه شاه هفت اورنگ | دیدش باغ تازه رنگ رنگ

هر بهاری که آمدیش بدست | دسته دادی از گلش بدست

چون بهفتم فکنده قرعه فال | بود ماهی ز اختران دبال

کاروان حرم نمودش از | گر نسیمه پرده چو کردی باز

زین یکی پرده به که در که زدی | تا نه بینی ز چرخ پرده دری

نکته این چنین روی که مارا بود | راز این پرده‌ش آشکارا بود

گردی اندر نهان شکر خندی | وین قبا نه بر دن نیفکندی

تا نوبت که آمدی آن ماه | نی نوبت بدور سیدی شاه

شاه گفت این حدیث پنهانی | باز گو با من آنچه میدانی

خود و سوگند باد کیل سرای | که من آگه نیم ازین سر و پای

زان سخن

زان سخن بیش گشت غیرت او | رفت و آن گفته را بگوش نکرد

چون درون شد ز دور آن حرم خانه | دید او هم خانه را چنانکه نه

صنمی دید آفتاب درخش | شقه بر تن از حریر بنفش

دسته از بنفشه داشت بدست | شاه را داد و گردش از بو مست

چشم شه چون بار زین افتاد | زان عجب خواست بر زمین افتاد

نیکوان گرچه دیده بود بسی | زان نکوتر ندیده بود کسی

دلش از عاشقی نماند صبور | زد چو پروانه خویش را با نور

ترک جادو گر رقیب انگیز | گفت آبی بزن بر آتش تیز

گرد میدان بارگی با تست | تن شاهانه را بباید شست

تا نگردد چو گیسویم بکبار | نازک اندامم مکن ز گرد فکار

که مرا نام مردم دیده است | گرد بر دیده ناپسندیده است

شاه گفتا که چون بود بیهات | تشنه را صابری ز آب حیات

سیمبر گفت گر بی دل شاه | من بگرمابه میشوم همراه

تا هم آنجا برهنه روی دهی | هر دو با هم شویم سوی بگوی

در زمان خاست شاه از شادی | داد تن را ز کسوت آزادی

سعادت اند

بحر و لیل را انجم سعادت اند
نور و لالاو طیب ثمین
بر آسمان بخت تو اعلی جلال تو
ما تکیه در حوالی ... سپهر خوشه چین
با قامت خمیده سپهر ... گشته است
با ماه ... کم شود که غلام است کمترین
واله ز نطع مهر ... شمع خاو شمر
در صحبت تو بود ... تن خاکیم و فن
در دو جو ... خواهیکه ... من مرا
ملک ... بود ز خواهیکه ... شام و ... سین
تا آمد از چراغ رخت ... سحر نوازنده
این عندلیب ... کلک سحر ... جنب
حجت ... ملایکه ... گوهر ... کشته
چین ... ابیات ... غیب
... جنس ... کال حسن
... لطف گوشه ... معین
اعدای ... سکار ... بحشه مردو

وله ایضا

نازنین را گرفت عزم | عزم گرمابه کرد گرما گرم
نازنین بر جامه بیرون کرد | هوش بیننده را دگرگون کرد
دو بدو هر دو شدند بناز | هر دو چندانکه بود داکت باز
خواست شه تا درو در آویزد | آب و آتش بهم در آمیزد
ضمنش گفت صحن حلوا پیش | خوش چشیدن چه ماند دیگر پیش
باری اول ز بوسه بستان داد | پس توانی و گنج دان مراد
شه دهن برد سوی چشمه نوش | بوسه داد و ز ذوق شد بیهوش
چون بخود زنده شد ز بد حالی | دید عفریت و خانه خالی
ماه منزل تهی و ماه شده | زیر و بالا همه سیاه شده
دستش اندر دهان خندان ها | بازوی حسرتش بدندان ها
گشت از اندوه سینه سودایی | دیو دیوانه شد ز تنهایی
از بسی اشک غم که ریخت ازو | دیو گرمابه میگریخت ازو
از تحیر چنان بشکست تنش | که سخن بسته گشت در دهنش
خاست از جا که چو دهد روشان | گشت میکرد سو بسو جوشان
زیر آن گنبد دوان میرفت | زین برون آمدی چوان میرفت

وله ایضا

بیا که موکب نوبهار پیدا شد
ز ابر دامن صحرا غبار پیدا شد
فراغ نامیه شد گرم از لوامع برق
شرار غنچه حمرا ز خار پیدا شد
گسسته از می گلرنگ ماهیان ...
ز لاله کان بلب چشمه سار پیدا شد
دهان بنجره یاقوت لاله ...
که با دو دامنه کوهسار پیدا شد
ز خاک لاله سحر سر زد این عجب ...
که در سحر شفق و شام تار پیدا شد
ببوی نوبهار و آب ز لاله باغ ...
هزار نیچه بط از جانب ... پیدا شد
بود هر یکی ما آفتاب ...
نجوم زنگ سبزه زار ...
دمی خبر ز دم عیسی و زلال ...
نسیم گر ز طرف جویبار ...
سحر ز صفحه گل معرفت ...
کرشمه سوسوی از شاخ ...

همه شب تا جهان منور گشت ۱۰۹۳ | بود گنبد بگنبد اندر گشت
گنبد آسمان چو شد بی دود | گشت روشن جهان و دود اندود
مردی کم ز روشنایی نور | در گرمابه را بدید از دور
رفت چون پیش در همان در باز | که بخیش بنقد رهبر بود
بنه گاهش که در که دیگاه | همره او بوده اند چشم براه
چون بدیدند روی منعم خویش | در دویدند خواجه را از پیش
هر یک از بندگان با زادی | گریه میکرد لیکن از شادی
بنده وارش بپا در افتادند | بوسه بر دست و پایش میدادند
او ز بس بیخودی و بیهوشی | برلب افکنده مهر خاموشی
پای تا سر برهنه بود تنش | پیش بردند ازار و پیرهنش
بسته آن جامه را و زار گریست | واگهی نه که گریش از پی چیست
سوی ماوای خویشتن بردندش | هر نمط جامه پیش آوردندش
زان همه جامهای رنگ برنگ | کرد در جامه بنفش آهنگ
جامه پوشید و برگ رفتن ساخت | رخت بربست و فاندران برتاخت
بیخود از خویش و از قفای خویش | شهر بر شهر شد بخانه خویش

زلیل رونق گلزار [illegible] پیدا شد
[illegible] فصل بهاران بباغ گلبن را
ز خون [illegible] پیدا شد
[illegible] که چند گلستان [illegible]
[illegible] ز صوت هزار پیدا شد
[illegible] ز گلزار و [illegible]
[illegible] شهر [illegible] پیدا شد

[illegible] فضل الهی [illegible] که آدم را
[illegible] پیدا شد

[illegible] هفت و چهار پیدا شد

پدرش رفته بود و مادر نیز — وز پی او که داشته همه چیز
جبه کاهی به پرده بود نهان — از همه گفت و گوی بسته دهان
بعد ده سال در خروش آمد — راز او خلق را بگوش آمد
گوشش از پس ز کله تا کمرش — بود پیوسته پرنیان بنفش
هست رنگ بنفش با دره وش — دیده را لعل و سینه را دلکش
زکی زیبا که رو بود چو مهش — در حریر بنفش کن تنگش
باغ گر نقش کم ز دیبا نیست — بی جمال بنفشه زیبا نیست
خنده برق با هزار درفش — بین که چون خوش بود در ابر بنفش
چون نگار بنفشه زلف براز — گفت این داستان عشرت ساز
شه جهان در بر آوریش تنگ — که گلش را بنفشه کرد برنگ
رفت از آن سرو سیم تاب — در میان گل و بنفشه بخواب

قطعه

بمهر کوش بلالی که عاقبت چو هلال — بلند مرتبه گردی فلک مقام شوی
نهفته از نظر خلق باش ماه بماه — گرت هواست که منظور خاص و عام شوی
خجسته قامت و زار و نزار شو یعنی — چو ماه نو کم خود گیر تا تمام شوی

علی الصباح

هفده

قصیده مولانا امیدی طهرانی

علی الصباح که ساقی دهد شراب طهور — بنوش و باک مدار ان ربنا لغفور
می مغانه رحیق جنانه مسک است — سفال میکده کاس مزاجها کافور
رواق مدرسه گر سرنگون شود سهل است — حصار میکده عشق را مباد قصور
بیا و نکته توحید بشنو از من مست — که آب میکده دارد خواص آتش طور
رموز غیب چو جام جمت شود روشن — گرت طهارت باطن کند شراب طهور
بر آستان خرابات ای رفیع [illegible] — که هست بزم خراباتیان مجلس عور
میان [illegible] بس استبرق بهشت آگین — بپاس بیت حزن برد سرای سرور
بنای مدرسه از جنس عالی و سافل — خراب گشت و خرابات همچنان معمور
[illegible] بر در خرابات گشتم و نشستم — بباب میکده دستار از متاع غرور
طواف کعبه و بتخانه کردم و دیدم — دران مقام مصیبت و درین نشیمن سور
ز کعبه پیر مغانم بقصد میکده برد — بجنبش [illegible] لقد کان سعیکم مشکور
فتاده بر در میخانه دید پیر بهم — باستین [illegible] گرد [illegible]
سرم ز خواب گران برگرفت و با من گفت — که ای خلاصه [illegible]
برو ز دوش اگر ساقی بر خرابات — بخواب خوش بروی ورد شب دیجور

برای خدمت او بود آنکه صبح [illegible]
ز شرق [illegible] سواد پیدا شد
[illegible] لطف و [illegible] غضبش
بود نتیجه لطف و [illegible] پیدا شد
حیات [illegible] پیدا شد
همه ز فواید آن و [illegible] پیدا شد
که در صباح ازل نور [illegible] پیدا شد
ز شوق خدمت او [illegible] حجاب [illegible]
[illegible] بود و [illegible] ازل پیدا شد
غبار صبح ز مشرق [illegible] که صبح
ز [illegible] مطبخ جود [illegible] پیدا شد
[illegible] اضطراب [illegible]
[illegible] پیدا شد
[illegible] تفادات عالم آرایش
مجسم از کرم [illegible] پیدا شد
ز نقطه دل [illegible] پیدا شد
شریعت نبوی [illegible] پیدا شد
عدوی [illegible]
فتاده بود [illegible] ذوالفقار پیدا شد

چو صرف خواب شود روز عمر چون خوابی — زشام مکاه اجل با بامداد نشور
سرت سفید بشد و فارغی ز فکر کفن — خواص مغز خرفت کرده انجمن مغرور
مباش ایمن از ابنای جنس چون یعقوب — که این گروه مزور ز سعی ها مشکور
هزار طفل جگر گوشه داده اند بگرگ — هزار چشم پر کرده ز حزن بی نور
بجبل حیله همه جنبان مرد در چاه — که یوسفی تو و داری برادران غیور
غرض ز نعمت گیتی ز ذوق بخرابست — مثابه مگس مرده در قی زنبور
تو نخل باغ بهشتی و زمره چندین — بخاک تیره درین چار باغ هفت قصور
که دقت کند ان از انجا هزار گشن ناید — که برگشته ز کلفت و ست پا بجلاد دور
ز ازان حریم فرطایران حرم — پریده وحشی شده همدم وحوش و طیور
مقام قرب ز مرغان قدس پر نیفز — تو زان نشیمن معمور همچو جغد نفور
فرشته را بود تو معلم و مسجود — تو دیو را شده شاگرد و غول را مزدور
نه ملکی هوس سدره باکنی گویا — بصد رضا و نیاز خدایگان صدور
سپهر کوکبه نجمی که از قران نجوم — چو ادهمی بدر خشیده در قران دهور
بطالعش رقم جدول و دل مسرور — ز رایتش علم لشکر ظفر منصور
ز شوق ذوق کلامش سخنوران گویا — چو سبحه سنجی مرغان ز استماع طیور

بساط سخن ز

شناسد آنکه چه خشتی شناشد که نقد دانش آن — ز سکه خانه فضلت عیار پیدا شد
هزار سپهر ثوابت بود سپهداری — عرق بچهره اش از کارزار پیدا شد
[illegible] ضمین تو برقع فتاد صبح ازل — [illegible] بار پیدا شد
فروغ نور سحر زان [illegible] لقای تو بود — ستاره و شطر دولت [illegible] پیدا شد
[illegible] خصمت را — [illegible] چنان [illegible] پیدا شد
[illegible] صفات شهان [illegible] پیدا شد
[illegible] کمین [illegible] پیدا شد
[illegible] پیدا شد

مطلع صبح
۱۰۶۵

بتیغ تش ز پسه کرده اسپه راند خصم — بر آسمان بپرد گرچه پر برآرد مور
هوای خلق خوشش داد نکهت بوی بهار — سحاب دست و دلش بحث آب روی بحور
چو نفخ صور دمد روح در عظام رمیم — نسیم خلقش اگر بگذرد بر اهل قبور
بلوح خاطر اذ ثبت باشد اسرار — که ثبت بر ورق ما قضا مسطور
زهی گرفته عروس مراد دامن — ز عطف دامن پاکش فشانده گرد فتور
هنوز در تتق غیب بودی آبستن — که نو عروس جهان بود از غمت رنجور
ز حسن یوسف مصری بود نام و نشان — که داشت دست زلیخا جراحت ناسور
عروس ملک چو آغاز کرد جلوه گری — ز حجله گاه حیا سوی پیشگاه ظهور
جهان نمود در آیینه مراد جمال — که گرد بود در آن خاطر خطیر خطور
قضا و حکم تو گر با قدر کند دعوی — قضاش سینه ز ازرق آسمان منشور
برای مطرب بزمت مه است سان فلک — زمانه کاسه چه سازد کاسه طنبور
شراب ناب کرم داد انگشت تو به شکن — جهان به دور تو از شیخ و شاب رود بشور
گر زاهدان سحر خیز بی خبر زند — بجای حی علی کارد مسند نفخه صور
چراغ عمر تو روشن ولی از آن آتش — که بر خلیل گل و بر کلیم باشد نور
عدو قمیص جلک گر قبا کند نشود — بحسن همچو تو آشوب [illegible] مشهور

هزار روزنه در [illegible] — [illegible] محنت شرار پیدا شد
که در دل ز [illegible] معنی ها — بسنج [illegible] گنج [illegible] بر کنار پیدا شد
ز بحر [illegible] تو تیغ بکین نبض [illegible] — [illegible] پیدا شد
[illegible] لطف خویش [illegible] — بباز زاد و [illegible] پیدا شد
که بهر کام [illegible] بهار پیدا شد
ز بیستان قضا [illegible] — ز ابتدای قلم مشکبار پیدا شد

وله ایضاً

تا دیده بر رخ تو خطا [illegible] مشکناب یافت — خطی ز سایه بر طرف آفتاب یافت
جان از خیال آتش لعل تو دیده آب یافت — آن منفعت که خضر [illegible] آب یافت
در گردن [illegible] — جان از خیال [illegible] مشکین [illegible] یافت

که گرگ یوسف گل پیرهن نخواهد شد
به دوش گرد پرش چرخ پوستین بمود

بدست خویش عدوی تو بوم خویش کند
چنان خراب که بیگانگان ز بیم ستور

ز باغ دهر عدو را ازین گل افشانی
که بر زدش گل نخل جنازه بر سر گور

مثال قطب که افلاک گرد او گردد
تو بی تکلفی و علی خو لک الملوک بدور

بزیر خیمهٔ زرکار آسمان با داد
طناب عمر تو از رشتهٔ سنین و دهور

کشیده تا دم آن کار زند عیسی را

ولـه ایضا

ز آسمان بزمین و زمین شود محور

بران سرم که اگر همتم کند یاری
ز بار منت دونان کنم سبکباری

دراز بان نخورم خویش چهره کاهی
که از شراب بیغان شعله گلناری

اگر بگنج قناعت ز تشنگی میرم
به نیم قطره نجویم ز هیچکس یاری

تنم چو غنچه خشن پوش به که همچو گلم
بسرخ و زرد فریبد سپهر زنگاری

چه آب روی دهی از بهر آب و نان بر باد
چو عرض بردن تو دولتان بلاچاری

گرفتم آنکه در ایام قحط کنعانست
عزیز مصر قناعت چرا کشد خواری

سری که پر بود از بار آرزوی هوس
اگر تهی نکنم آورد نگونساری

درین بساط و درو مشتری اهل هنر
چو نیست غیر فرومایگان بازاری

اگر بکر

اگر بگرگ دهی سبحه و سوزن نابه
که تا کسی که مرد در جهان جسته بدار

اگر کنی ز برای مویس کناسی
وگر کنی ز برای جهود گل کاری

درین دو کار که به آنقدر کراهت نیست
درین دو شغل چنین آن شاید دشواری

که در سلام فرومایگان صدر نشین
بروی سینه نهی دست سر فرود آری

ستاره را چه بود شیوه که اندوزی
سپهر را چه بود کار جز دم آزاری

تو ای ستاره ندانم چه کج روی باری
تو ای سپهر ندانم چه میکنی باری

سپهر سفله بود و ستاره دون پرور
خران پراخور و گردون چو گاو پرواری

ز راه جاه قدم باز کش که آن ره را
فراز و شیب فزونتر بود ز همواری

درین سفر که بود راه دور و بار گران
چه یار بی طلبد مرد و باری از یاری

مپا فراز ز اقلیم عالم بالا
چو آمده درین کهنه چاردیواری

گذاشته متاع جهان دیگر کشته
تو نیز چون دگران بگذری و بگذاری

ره مدینهٔ علم این جهت این ره را
اگر ز پای در آیی ز دست نگذاری

همین جهت بدرای مدینه خواهد برد
تو خود کجا بجز این در دگر داری

مدینه چیست بگویم ره مدینه کدام
حدیث مجمل سربسته تا بکی داری

نبی مدینهٔ علم و علی بود در او
گشاینده عقل کل این طرح و کرده سرکاری

ز فارسی مصاف جهادی که آفتاب ازوست
از شوقهای تو بس ... بتو شکل کتاب یافت
هر حاجب تو گشت خاقان چین گرفت
هر نایب تو ملک افراسیاب یافت
... عدوی تو بس المصیر گفت
لطف ترا مطیع تو نعم المآب یافت
هر جا همای عدل تو گسترد ظل عدل
نجشک شد و خواب چشم عقاب یافت
از ... معاف قصه جلال تو
صبح ازل ... نیست یافت
... زن
... گردون ... یافت
... آفتاب یافت
... صف عدو
... یافت
هرگه که ... لطف تو ...
... یافت

زهی مدینهٔ علمی که مرده را از صفا | نموده در حرم ام القری مسیح شعاری
محمد عربی شاه خطهٔ لولاک | بفقر فخر کند با وجود سالاری
بود آدم و تعلیم علم الاسما | تو بوده‌ای امی و ام الکتاب را قاری
کتاب فضل ترا آب بحر کافی نیست | که تر کنی سر انگشت و صفحه بشماری
سر مهاجر و انصار حیدر کرار | که هم مهاجری او را رسید و هم انصاری
ز موج فتنهٔ آخر زمان درین گرداب | نجات اگر طلبی رو باهل بیت آری
چه اهل بیت که کشتی نوح کرده درو | بجای نوح نبی روح قدس نجاری
غلام و چاکر مولای اهل بیت تقی | چه بربری چه تاتاری چه بلغاری
علی موسی جعفر که بر سر منبر | چو موسی است که بر طور رفته پنداری
بر آنکه آب فرات از حسین تشنه جگر | دریغ داشته آتش چرا نمی‌باری
نگاه داشت ... ز ظالمان کینه | قوای سپهر که خاص از برای این کاری
هزار شکر امیدی که این قصیدهٔ تو | تمام گشت بتوفیق حضرت باری
براه فقر قدم زن که زین ره باریک | امید هست که سر رشته بدست آری

مطلع عرفی

چنان ز بانگ دعای عرفی ... مردان | مسلمانان ... شوید ... و ... اند

... و ...

اجل ششس قدم خرنه ۹۷ +

صحیح ... بد قدم ...

خوش قدم فقیه باید

بوالعجبها بین که من در کار جانان دیده‌ام | در درون غنچه دریای عمان دیده‌ام
هست بافان خانهٔ این بوالعجبها قدرتش | دل چو غنچه علم چون دریای عمان دیده‌ام
کوه قافی دیده‌ام در ارزنی پنهان شده | خانه را با خانه صاحب چو ... سینه‌ان دیده‌ام
نطفه است ارزنی و آن هیبت انگور کوه قاف | خانه صاحب جلال سرای این ... سینه‌ان دیده‌ام
کاسه دیدم سرنگون در کاسه چون کردم نظر | چار دریا مختلف در کاسه جوشان دیده‌ام
کاسه است هفت و آتشی تن و شیر و تلخ و شور | عین سمع و انف و فم در کاسه جوشان دیده‌ام
سیصد و شصت و دو دیدم درخت از خون بن | تازه تازه رسته از یک قطره باران دیده‌ام
نطفه باشد قطره و رگها درخت از خون | یک بیک را دیده در اعضای انسان دیده‌ام
چار صد چاکر بدیدم با چهل و چار دگر | جمله در خدمت بپای تخت سلطان دیده‌ام
بازگشت این استخوانها جمله در فرمان روح | روح در تخت بدن مانند سلطان دیده‌ام
اژدری در حقه دیدم بلبلی در خانه آتش | گرگ در گله هر دو همراه چوپان دیده‌ام
اژدرت نفس است و بلبل طاعت و حقه وجود | گرگ شیطان گله ایمان عقل چوپان دیده‌ام
صد هزاران مرغ دارد آشیان ... | می‌پرد هر سو دلی بی جسم و بی جان دیده‌ام
بسته باشند این زبان و مرغ باشد معرفت | معرفت آن جسم و جان در عین ... دیده‌ام

... سر ... از کرشمه ...
ای آنکه گرد تو ... از حباب یافت
شکلی که گرد ... محیط از حباب یافت
طبعت که شد مخالف اهل خلاف یافت
فرخ فرشته ... گزند بو احتساب یافت
گو دولت تو دیده بنجیب عدو نهیب
شاه ... استمال که سیم از عراب یافت
بر آستان قدر تو گویا نهاده ...
چرخ ارنه زینه ... علو جناب یافت
دیباچهٔ کمال تو با عنوان ...
زین نه ورق ... صباح ازل انتخاب یافت
صبح دوم بشکل غبار سیاه یافت
اقلیم چرخ از آن ... انقلاب یافت
از آن دو دل ... جسد و ... یافت
آن ... که خامه ... دود کتاب یافت
دم شد ... تو ... ملتمس
جز گو ... حاضر ... یافت
... کمال تو ... جهان ...
... خطاب یافت

جمله از بهر تو فرمان برده اند ای آدمی | حیف باشد من ترا نابرده فرمان دیده ام
خوش قدم عالی ولی از عین سلطان الحرمین | سیئات بر گوهر و لعل بدخشان دیده ام

در مذمت بخیل گوید

خواجه را بین که سالهای دراز | بوده در حرص و بخل و خست و آز
غیر جمع درم نورزیده | گرد کسب کرم نگردیده
گر کشندش بکام سی دندان | به از آن کز دهانش یک لب نان
ندهد حبه برون از مشت | گر کشندش ز بیخ بیخ انگشت
در درم داری ار کفش بر نه | به که دیناری از کفش بستر نه
چون نهد خوان در آفتاب به پیش | گیرد از ترس دست سایه خویش
نکسی کافتدش بکاسه درون | نامکیده نیفکند بیرون
صرف دینار و سیم و زر مجموع | پیش او هست مطلقا ممنوع
بس که میداردش ز کس نگاه | نیست کس راز کیسه او آگاه
با چنین سیرت ار کند تبدیل | هیچ او طامعی چنین دغل
کای چو حاتم بجود گشته شمر | پیش تو صد چو معن بسته کمر
صیت جود کف تو در عالم | طعن معن است و ماتم حاتم

ذکر حاتم

ذکر حاتم بعهد تو تا کی | شد ز نام تو نامه او طی
زابلهی گوش سوی او دارد | گفته اش جمله راست پندارد
زاغ عجب اندر آشیان دماغ | نهدش بیضه زان فسانه و لاغ
هر گران ابله سفه پیشه | نکند در دل خود اندیشه

من سلسلة الذهب مولانا جامی

پیاده از تکاور عرصه غور | کرد روزی بسوی شهر عبور
مانده و گرسنه ز راه تکاو | بر کتف توبره به پا گاو
اوفتادش گذر بدکانی | دید پر نان و نان خورش خوانی
بی تکلف گذشت در خوش نشست | کرد بیرون ز زیر پشمین دست
صاحب خوان چو بود اهل کرم | نزد از منع در جبه با او دم
چون از آن نان و خوان تمنایی | خورد چندانکه داشت گنجایی
توبره زیر سر نهاد و بخفت | صاحب خوان چو آن بدید آشفت
گفت برخیز زود هان برخیز | تیزتر زین در دکان برخیز
ملک شهر حکم فرموده | که بکیسه نه ای آسوده
دم بدم میرسد یکی سرهنگ | میکند سوی هر اثاث آهنگ

کاچه گفت آن منافق طامع | نیست قطعا مطابق واقع

نوبت آرد بجانب ممدوح | که گشاید بابهای فتوح

زور و بهتان بجانب مادح | که برد ور کمال دین قادح

همه کذبست افترا و نفاق | نه بوی از وفا و وفاق

باشد الفضه بهر ددا مشموم | زان بشرع هدی بود مذموم

میکشد در قطار خویش ترا | میکشد زیر بار خویش ترا

میکشد بار کش بهر نوبت | میکند ریش پشت و پهلویت

مرد غوری چو آن سخن بشنید | توبره بر کتف نهاد و دوید

در بدر کو بکو بسی بشتافت | هیچ جایی به از مناره نیافت

از همه مردمان کناره گزید | رفت پس تا سران مناره خزید

از قضا بهر سود و سودایی | خاست از شهر شور و غوغایی

شد کشاکش که شور هنگامت | کش بوی الاغ آهنگت

بانگ میزد که من نهان شده ام | در جفای تو در امان شده ام

زود بگذر سخن مگو اینجا | من نهانم مرا مجو اینجا

بلکه خود زین دیار دورم من | همچنان در نگاه غورم من

صد سخن

صد سخن پیش ازین قبل بودش | لیک هر یک خلاف مقصودش

همچو آن ساده دل که از دغلی | ساخت بر ذکر نشان علی

ذکرش آمد برون ز پرده سر | بر خیال سراو هنوز مصر

حکایت پیر دهقان و خر لنگ

ساده مردی ز عقل دور و ترک | داشت در ده یکی ضعیف خرک

خرکی سست پیر و لاغر و لنگ | که ز رفتن بروز یک فرسنگ

بس که از روزگار دیده دروش | نه دم او بجای مانده نه گوش

بهر کار ضرب گرفتی سودی | راه را جز بگز نه پیمودی

بوده ایم ز زخم مرد سلیم | سرخ گیمخت او برنگ ادیم

گر رسیدی بجو یکی باریک | همه عالم شدی بر او تاریک

ور شدی راه هم ز بوش گل | بودی از گل کندنش مشکل

روزی آن ساده سوی شهرش برد | بجریقان خر فروشش سپرد

یکی از جمع خر فروشانه | بهر آن کار ریش زد شانه

بانگ میزد که کیست در بازار | که خرد بهر خود خری رهوار

خر نکو استری جوان و روان | سخت در راه تند و در میدان

جهد از جای گر رسد بمثل ... سپایه تازیانه اش بکفل
بلکه در سایه اش گر آید پیش ... گامها بکند ز در سایه خویش
میجهد همچو باد جای بجای ... میرود همچو آب در گل و لای
هست جوی بزرگ و نهر عظیم ... پیش او کم ز جدول تقویم
خلق ازان گفتگوی میخندید ... لیک آن ساده مرد چون بشنید
سر فرا گوش خر فرو آورد ... گای بازار خر فروشان مرد
اگر این قصه راست میگویی ... ره این عرصه راست می پویی
سخنی گویمت ز من کن گوش ... بنشانم زده بکس مفروش
دیر باشد که این ستوده الاغ ... گر تو گفتی گمم نشبه سراغ
این عجب کین خود آن من بودست ... روز و شب زیر ران من بودست
یار در خانه و بگرد جهان ... من طلبکار و آشکار و نهان
پا بخش داو گای سلیم القلب ... کرده دهر از تو عقل و دانش سلب
بلکه هر گز ترا نبودست آن ... گر تو گویم کسی بودست آن
سالها شد که راکب اویی ... قصه او ز من چه میجویی
بگزافی که بر زبان ده بار ... رانده ام از بهر گرمی بازار

ابن حسام
در صفات ...
از جمال ...

ابن حسام

عبیر میدمد از ناف آهوان ختن ... بتاب طره و زلف عبیر شان شکن
نه از خطاست که از چین طره تو برند ... صبا شمامه مشکین خطا بخاک ختن
چو سایه در ظلمات حجاب خویش نماند ... ز رشک قد تو در باغ سرو سایه فکن
ز بوی طره تو چون شمیم باد بهار ... معنبرست یاسمین معطرست چمن
باعتدال چو سروی بطره چون سنبل ... ببوی زلف بنفشه برنگ چهره سمن
همای جلوه و طاوس تکلم و کبک خرام ... تذرو زینت و طوطی مقال و فاخته فن
نشانی از رخ و زلفت گلست و سنبل تر ... نمونه خط و خدت شقایقست و دمن
چو غنچه ام بربانی ز دست دلتنگی ... بخنده گر بگشایی لبان غنچه دهن
چو سرو گر بخرامی بجانب گلزار ... بخود فرو شود از رشک سنبل و سوسن
بباغ سرو سهی با وجود دلجویی ... کشیده پای ز رشک تو پای در دامن
مگر که یوسف گلرا ز شرم عارض تو ... دریده است زلیخای باد پیراهن
مرا ز کوی تو چوگان همین بست که بار ... دلم بخست ز چوگان زلف و گوی ذقن
گیاه و لاله دمد دم بدم چو فصل بهار ... بر آستان تو هر دم ز آب دیده من
چو جان درازی عمر تو از خدا خواهم ... روم بقبله حاجت روای اهل زمن

ببارگاه سعادت مآب شهد ست
شهید خاک خراسان قتیل ظلم و فتن

رضای مرتضوی منزلت که خاک درش
سزا بود که بود توتیای چشم پرن

ز بوی تربت پاکت او نه نه شود
نسیم اگر برساند شمیم او بقرن

آب روی شریعت چو از اهل حجاز
ز خاک کوی لطیفت عبیر اهل یمن

بهر زمین که ازان روضه مقدس رست
بهشت برزند با سواد آن بروزن

ز قبه تو نسر طایر از به پرد
بریزدش ز جناح شهپر از پر غن

همای سدره نشین ار آستانه تو
چو طایران حرم طوق طوع بر گردن

هنوز شام چو عباسیان سیه پوشست
که هم ز دوده عباس یافت دود حزن

بسوخت آتش جانسوز دوده عباس
ز جوش سینه او آفتاب را جوشن

عنب بزهر بیالوده داد مأمونش
چنانکه هوش الماس داد زن بحسن

مدار این اما ز ابر زهر قاتل گشت
تو خود بگوی که مأمون کجا کند یا من

عفونت منی زهر داد در جگرش
چنان گرفت که شد زهر زهره اش در تن

شنق بخون عنب گون بهشت عارض خونش
ازان عنب که بران زهر ناب گشته عفن

هنوز خون جگر در دهن ابست
چنانکه در حلبی آبگینه اردی دن

بجوار عنب

۸۰

۷۱

چو از عنب رخ خبایش عنب گون شد
عنب برنجت چو عناب خون دل از تن

ازان دو دانه عنب با سرشت عنابی
هنوز زهره بزهر است ممکنه شیون

گرش ز لطف جوانمردی و کرم بودی
بیک طعام نکشتی مقیم با دشمن

ایا مقیم مقام تو طایر جبروت
ایاز خاک که درت چشم و دستان بدوشن

مقیم خاک خراسان شدی بدرد فراق
چو با تاسف یوسف مقیم بیت حزن

اگر نه از جهت اتفاق اهل نفاق
بعهد بر تو برون آمدی صد مرد و صد زن

امیر قافله تنها چو از ره خرگاه
شریف مکه بنوبت چرا کند مسکن

تو از بلاد عرب گشت بار عجم
تو از حجاز و خراسان ترا شده مدفن

بهفت حج و بهفتاد حج برابر کرد
زیارت تو رسول از کرامت ذوالمن

بگو که قتل تو در نیل و بنفشه کلاه
مراغ مرگ تو در خون گرفت لاله کفن

بکعبه تو همه عمر کرده اهل صفا
چو حاجیان تماشا تو جهی متقن

بر آفتاب جمال تو آن شرف دارد
که بر کواکب رخشنده آفتاب علن

ز مرقد تو بهشت برین یکی منظر
ز روضه تو ریاض جهان یکی گلشن

بآفتاب چه نسبت کنم جمال ترا
که آفتاب ترا ذره ایست از روزن

ز کشت زار تو جوزا جویست از مزرع
بباغ سنبلات خوشه ایست از خرمن

بیکدیگر یا بر ستم دولت
علم روش گردون خضرا انقطاع

نثار مرقد پاک بزرگوار ترا | گرفت هفت طبق آسمان ز در عدن
ببوی آنکه بیابد ز مشهدت بویی | صبا بخاک خراسان همی برد مسکن
بخاک تربت پاک تو آرزومندم | چو خاک تشنه بباران و تن بخاک وطن
ز بس که باغ سخن طبع من منور کرد | زمین برند ریاحین سخنوران زمن
سزا بود که ضیافت کند بصد اعزاز | رسول وادی ایمن ترا بسلوی و من
چنانکه باد سحر صحت آورد و برد | لب مسیح مقال تو لکنت از الکن
منم که در پس ثنای تو میکنم تکرار | بصبح و شام بروز و بشب بسر و علن
بشیر مدحت تو چون لبم شود شیرین | ز جوی بار حیاتم دهند شهد و لبن
بود که بار دگر سر بر آستانت نیاز | بخاک بوس درت مفتخر شود لب من
[illegible] نرسد بثنای تو دهان [illegible] | مگر ثنای تو حسان کند بوجه حسن
اگر چه جوهری دُرّ لولو سخنم | بقدر تو نتواند یکی گهر سفتن
چو من همای بلند آشیان سلطانم | مرا چه باک ز فریاد زاغ و بانگ زغن
طراوت سخن آبدار رنگینم | شکست در ثمین را رواج قدر ثمن
چو ماه واله بگو چیم در گند ز نگاهست | ز چاه بر نتوان آمدن مگر برسن

من اعتصام بحبل المتین از آن دارم
که رشته ایست مسلسل ز ابتدای وطن

حکایت پیرزال

حکایت پیرزال و شاه سنجر

بود در مرو شاهجان زالی | همچو زال جهان کهن سالی
روزی آمد ز غصه سستی | بروی از کید و لشکری المی
از تظلم زبان چو خنجر کرد | روی در بارگاه سنجر کرد
دید کز راه میرسد سنجر | برده از سرکشی بکیوان سر
بانگ برداشت کای پریشان کار | گوش خود سوی سینه ریشان دار
گوش سنجر چو آن نفیر شنید | بارگی سوی گنده پیر کشید
گفت کای پیرزن چه افتادت | که ز گردون گذشت فریادت
گفت من پیر رنج کش یکی زالم | کمتر از صد باندکی سالم
هست در خانه ام سه چار یتیم | دلشان بهر نیم نان بدو نیم
غیر نان جوین نخورده طعام | کرده شیرین دهان ز میوه بنام
بر امسال گفت و گو کردند | ز من انگور آرزو کردند
سوی ده جستم از وطن دوری | تن بنهادم برنج مزدوری
دستم اینک چو پنجه مزدور | زابله پر چو خوشه انگور
چون زده دست مزد خود جستم | شد برآزار زر ویشان بستدم

وله ایضاً

با دل خرم و لب خندان / رو نهادم بسوی فرزندان

یک دو بیدادگر ز لشکر تو / در ره ظلم و عدل یاور تو

بر من خسته غارت آوردند / پسته‌ام را ز زر تهی کردند

هیچکس را چو من ز ظالم بد / بر نیامد تهی ز آب پسند

تو چنین فارغ و جگرخواران / از جفای تو خون دل باران

این چه شاهی و مملکت داریست / در دل خلق تخم غم کاریست

دست از عدل و داد برداشته / ظالمان بر جهان گماشته

گرچه امروز نیست حد کسی / که برآرد ز ظلم تو نفسی

چون هویدا شود سرای نهفت / چه جواب خدای خواهی گفت

دی بود تبارک سر تاج / ور تو فردا اجل کند تاراج

کنگر تاج تو چو اره کشید / از جهان هیچ عافیت برید

قبهٔ خیمهٔ تو چو گشت بلند / پایهٔ ظلم بر جهان افکند

خلقی از تاب مهر بی مایه / با صد افسردگی در آن سایه

تو چنین گرم در ضلالت خویش / کام زن در ره جهالت خویش

تو نهاده تخت / میوهٔ عیش میخوری زین

مانده در

مانده در باغ ملک بیوه زنان / مضطر از دست ظلم بیوه کنان

بیوه کان در فغان ز میوه بری / تو نهاده دهان بمیوه خوری

پیش از آن کت اجل دهان بندد / خصمت از اشک دوستان خندد

چشم بگشا چو عاقبت بینان / بنگر حال زار مسکینان

شاه سنجر چو حال او دانست / صبر بر حال خویش نتوانست

دست بر سر نهاد و زار گریست / گفت با خود که این چه کاریست

تف برین خسروی و شاهی تو / تف برین زشتی و تباهی تو

شرم بادا ازین جهانداری / شرم بادا ازین جهان خواری

ما توی شاد و دیگران ناشاد / ما خوش آباد و ملک نا آباد

بعد از آن گفت کان دو ظالم را / وان دو سر دفتر مظالم را

دفتر عمر پاره پاره کنند / تا همه ظالمان نظاره کنند

پیرزن را عطا مقرر کرد / از ره قلب زر توانگر کرد

داد با زر یکی ز رزش معمور / تا از آن کودکان خورند انگور

کردش از عدل و داد خود خشنود / در جهان تا که بود از آن خوش بود

مولانا ابن حسام

هر صبحدم مصور این چرخ اخضری / از کان لاجورد دهد زر جعفری

مخفی کند شمایل خرگاه نیلفام / از عکس نور شعشعه شمع خاوری

استبرق مرصع کالکون بگسترد / بر چار طاق فرش خضری و عبقری

تعیین کند بمملکت شاه زنگبار / دارای روم را بکلاه سکندری

زرین دهد بحسن زلیخای روز را / همچون جمال یوسف مصری دلبری

از مهر گرانه دامن کافورگون چرخ / بندد بر آستین و گریبان عنبری

بر طرف هفت اطلس کحلی ز سیم دوز / زینت گری کند بدواج معصفری

خاتون چار بالش قصر رفیع را / زرین دهد بکسوت زربفت اخضری

دیبای زرنگار دهد اندر اورمزی / بندد بران شمایل زیبا ز زیوری

بیرون دهد ز کان زبرجد عقیق ناب / چون بر بسیط ارض خضر لاله احمری

بر خاتم زبرجد مینا زند نگین / هنگام قهر فرد ز آتش از لعل گوهری

این نه طبق لآلی زر غرق شاب را / سازد نثار افسر خورشید کیشوری

زر پیش طاق دهم فیروزه گون کشد / نقش ... از حقه یاقوت احمری

زرکش کند کتابه ایوان بام را / نه جدول و نه مسطر و نی از زر هنرگری

براوج

براوج بام گلشن مینا ز عکس روز / مینو صفت کند چمن باغ اخضری

برخوان نقره کوب نهد قرص سیم خام / هر روز بارگاه فلک را مقرری

برروی آب زورق زرین روان کند / بی حرکت سکونت بادی و لنگری

بر سبز خنگ عالم مینا بجای عقد / چنبر کند قلاده مینا بچنبری

تیغ و سپر ز مطلع فجر آورد پدید / تیر و کمان چرخ بدان کرده اسفزی

آتش در آب تیغ سحر که نهان کند / کالبرق فی السحاب و حرق الاخگری

شمشیر تابدار جهان را دهد فروغ / چون آفتاب تیغ جهان تاب حیدری

پرده سرای سر سلونی لو کشف / من کان فی علوم کشمس المنوری

من ذی الذی یبارزه یوم حربه / با شیر شرزه کی کند آهو برابری

شیران چو به چنگ بمیران جنگ او / کالضبی فی الضلالت وجه الغضنفری

اثنی علیه طایر قدسی بلا فنا / یعنی بعزم در رزم سرا و ارد در خوری

تا روز حشر مست شد از جام تیغ تو / من باغ سقاه و بغیر و عنبری

اسقا بنی اخمار شرابا بتقیه / اندر سرش هنوز خمار است ساغری

از هر هزار مردی او دست سیمتر / ما تخیر و ان یوم ... و خیبری

سادی بطاعة الثقلین اصطلاح / چون گرد ران عمر تیغ ازین رسی

[illegible]

پرده از دل بسوز و خون خمین را
بسر خار کن و لاله نعمان مطلب

وجهی کموت بنت بوش بموی او | کالروضة المنیر بمسک المعطری
یا من شمیم روضة فی شامها | روح ارچه یافت رایحه مشک اذفری
مارا ابا روضه رضوان نادرست | طوبی لنا بمرقد قدس المطهری
ابلغ تحیتی و سلامی و دعوتی | ای باد اگر بجانب آن روضه بگذری
گریان برآستانه فرش ما ل روی | عرض علیه ذلتی بال مغفری
یا من الیک غایة شوقی و رغبتی | انظر الی انت بعین الناظری
وقت است اگر بگوشه چشم عنایتی | میلی کنی مباد برین خاک بگذری
عینی و جهتی و حنینی و تخشعوا | فالوا اذا اتراک توجه التفاخری
گر دیگران کنند تفاخر بآب روی | مارا بخاک کوی تو حضرت و فاخری
اکنه التجا بحضرت بارفعت تو کرد | ایمن شد از عواقب دوران و داوری
والله کان عاقبت الامر خاسرا | من یقتدی بآراء امام المزوری
باکبریای قدر تو مکر مخالفان | چون معجزات سحر کلیم است ساحری
ای مهتری که داده همه مهتران دهر | در پیش کهتران تو اقرار کهتری
بر مهتران دهر ترا میرسد مهی | بر گردنان عصر ترا میرسد سروری
شاهان برآستانه قدر تو یافتند | سرمایه سعادت و اقبال مهتری

برحلقه

بر تخت سلطنت که نهد تاج سروری | نایافته ز فضل تو یرلیغ چاکری
مجموع منزلات و کمالات کائنات | موجود در وجود تو الا پیمبری
از بود کاینات بجز ذات مصطفی | از بهر که هست بود و بوجود جلوه گری
بر مسند جلالت و عزت ز روی قدر | شایسته سریر و سزاوار افسری
فضل از بعلم و حلم و سخاوت و همت | آنکس کجا که با تو زند لاف همسری
از بعد مصطفای معلای مجتبا | مسند نشین مسجد و محراب و منبری
ای آفتاب حسن ترا ماه در کنف | وی آستان قدر ترا زهره مشتری
سرو حدیقه چمن آرای عصمتی | ایوان نشین گلشن زهرای ازهری
داماد مصطفا و وصی و پسر عمی | زوج بتول و والد شبیر و شبری
قسمت کننده نعم هشت جنتی | الحق بحق مدرس چار دفتری
مفتی بار برسر منبر توی بشرع | دارای داد و یاور بازو و کشوری
شافی خستگان سنان مجتبی | ساقی تشنگان بیابان محشری
بالانشین صدر نشینان سدره | مسند خرام روضه فردوس اکبری
سقای خوش لقای حوض حلیه | فیاض آب چشمه کافور و کوثری
در درج معدلت چه گرانمایه گوهری | در برج منزلت چه فروزنده اختری

[illegible]

دنیا و آخرت بستان سنان شت
بر جیش هر دو کون سپهدار گردی

کونین و عالمین طفیل ره تو آمد
بر هر دو خیل سید و سرخیل لشکری

راکب رکاب دلدل گردون صفاتی
مالک ملوک مملکت هفت کشوری

صاحب لوای آیت اعلای احمدی
پیغمبر رسول و وزیر و برادری

چابک سوار شهپر طاوس سدره
شهباز آشیانه عرش منوری

مولای هر ولایت و مقتدای هر یکی
مالک رقاب بوذر و سلمان و قنبری

دارای تاج بخش سکندر سعادتی
خاقان داد گستر و جمشید منظری

میدان گشای ترک سپهر آسمی
فرمان روای کشور و فغفور و قیصری

ضرب سنان گردن گردان سرفراز
محی عیش و قره عمر ستمگری

ای خاک آستانه عرش احترام تو
در چشم روشنان فلک کحل انوری

انفاس عنبرین تو همچون دم مسیح
در هر نفس نموده دم روح پروری

هرگز نسیم صبح بودی عنبر بوی
گر عطر طره تو نکردیش یاوری

خضر ار چه یافتی لب عین الحیاة باز
گر معجز لب تو نکردیش یاوری

ای بس که از یمن ثنای تو یافته
بی مایگان دهر بسیار توانگری

آنکس که بهره عطای تو برده
گوی شرف ز عرصه وصف دلاوری

ابن حسام

ابن حسام مانده از همت تو یافت
بگرفت ملک شعر به تیغ سخنوری

شاها به دولت تو شد اکنون میسرم
شعر حیات بخش ابکار خاطری

دوشیزگان پرده نشین خیال من
گویی مگر که آب حیاتند از طری

هاروت طبع جادوی من در ره خیال
برده سبق ز جادو بابل به ساحری

دعوی همیکنم که همه شاعران دهر
دانها که میروند به راه مقامری

شعری برین نمط اگر کسی بیان کند
خط میدهم که توبه کنم من ز شاعری

اشعار من ستایش داماد مصطفاست
زاین آب بوده طینت ما را مخمری

طوبی بضعی و ترا ای مرقدی
با مهر اهل بیت بخاکم چو بسپری

هذا عقیدتی فی طریقتی و مذهبی

قطعه

یا رب برین عقیده بخاکم چو بسپری

ز پاکان حیدری تا میتوانی
کمالی کسب کن در عالم خاک

که ناقص رفتن از عالم چنانست
که بیرون رفتن از حمام ناپاک

قطعه

در کشور هند شادی و غم معلوم
در عالم غم خاطر خرم معلوم

جایی که به یک روپیه آدم بخرند
آدم معلوم و قدر آدم معلوم

بوعلی و دو باری آن شه دین خیره ما را گاه صدق و یقین رفت روزی بجانب حمام

تا سبک کرد از گرانی عام دید از زرقهای گوناگون شد صوفیانه بر بیرون

یا رب این زنده کفن کسوت کیست کز درین راه جز بنفاق زیست چون در آمد چه دید درد کی

در ره عاشقی وفا کیشی ایستاده بفرق خود کالی کز سرش می ستره وجا می

موی او چون شدی ستره و تیغ داشتی بر زمین فیت ده دریغ دمبدم خم شدی بروی زمین

پاک کرده درون ز حیله و زرق ریختی آب صافیش بفرق

بهر موجید نش ز روی زمین رفت درویش بیرون ز دوان بهر شستن آورد دیگر

میل نفس چو کرد تا زه جوان چون تنش خشک شد ز تری آب سوی بیرون نهاد رو

بوی گل زان وزان و نغمه چنگ و ز قفا هم چو سایه آن درویش بوعلی هم روانه

او خرامان چو سرو ناز روش جامه بر داشت آن فقیر ز تند بستر آن جوان فرو

تا شود واقف از حقیقت حال ریخت بر روی گلاب و عود بخت مرد چو بر گرفت

رفت و لختی گلاب و عود و اندوخت این همه کرد لیکن آن جوان هیچکس سوی او نکرد

آید پیش وی و وی بنهاد ناله از جان و درد ناک کشید کی مرا سوخته

چکنم تا تو سوی من نگری خیت گفتا ز زندگان نظرم پیش

دید درویش سوی او و بمرد وانچنان مرگ را حیات شمرد رفت بیرون جوان

وز رعونت در دو نگاه نکرد بوعلی سوی خانقاهش برد گفتنش

بعد یکچند شد بسوی حجاز آمدش آن جوان براه فراز خرقه

شیخ گفتش که ای ستوده سیم تو نه آنکه با لباس پیش

گفت آری ولی جوان گفتم شب بخلوت سرای خود خفتم الفقیر

دامن من گرفت و گر و عتاب کی بتو بعد مرگ هم رویم مردم

قصیده جواب دریای ابرار

مشعل خورشید کز نورش جهان را زینت است چند باشی گرم از مهرش که ظلمت آفت است

داغها دارد فلک بر سینه از مهر رخش پنبهای فرقان باشد آنکه گویی اختر است

آرزو آید برنگ آینه چرخ کبود ماه نو هر ماه همچون صیقل روشنگر است

مهربانی خیمه آفتاب آماجه سود نوعروسی اگر زدی جوف زر بر کار است

چون مسیحا گر بود از آفتاب تکیه گاه روز آخر خشت بالین و خاکت بستر است

همچو قارون طالب گنجی ولی آگه نه زانکه هر جایی که گنجی هست ماری بر سر است

کشتی آفاق از مال مالامال گیر کی سلامت می‌رود کین بحر بی لنگر است

بر امید آب حیوان از چه باید کند جان عاقبت لب تشنه خواهد مرد اگر اسکندر است

ملک عالم سر بسر چون خانه زنبور دان گاه در وی شهد صافی گاه نیش و نشتر است

پا بجز منت بروی خاک اگر داری خبر کین غبار تیره فرق خسروان کشور است

کنگر ایوان شه بنگر که دیوار از داراشان خشت قصرش بوده زان خاک قباد و قیصر است

در گلی کز خاک می‌روید ز ایشان نکهت است سبزه بر طرف چمن خط بتان دلبر است

هر چه عالم بود در فرمان سنجر این زمان سنجری نابود زن تا کاه خاک سنجر است

یکی مشت غباری در ره باد فنا عمر کوه رفت آلا آتش بستن بر سر است

مرد را همت بکار آید نه خنجر بر میان

ورنه هر برنا کیانی را به پهلو خنجر است

زر بده و از بخل ... [illegible] ... قفل زر ... گر نهد ... [illegible]

آدمی را معرفت باید نه جاه و زر | در صدف بنگر که او را سینه اش پر گوهر است

گر نه ابله میرود با حرص زر در زیر خاک | هر که حرص مال دارد هوشش در دست [illegible] است

نیست درمان بکشی از ره کیمیا ... [illegible] | غافلی در رزق تو بر تو بتو عاشق ترست

مهر زر از سینه بیرون کن که صدق ... [illegible] | جای نقد طاعت آنجا نه باد ای ... [illegible] است

فکر مالت برده خواب از دیده شبهای دراز | یاد مردن کن که مالت وارثان را از در است

مطلبی دیگر شنو گر استماعش گوش خلق | عبرتی گیر از آن گوشی که در وی گوهر است

تاج سلطانی که ترک او خوشتر کمرست | هر که سودایش ز سر بنهاد دایم سرور است

فقر سلطانیست از دست تهی اغنیا مکن | زانکه اهل فقر را ویرانه قصر قیصر است

همتی باید که باشد مرد را از حرص مال | مال ترا مایه و بال و عمر باد و صرصر است

خلق همچون میهمانند و جهان مهمانسرا | مرگ این مهمانسرا را همچو حلقه بر در است

گر که اگر شه از این دروازه می باید گذشت | همچو میمون جمله را آخر گذر بر حضرت است

تا ز همراهان نمانی دست بک باری طلب | زانکه هر دوان در کمین ... [illegible] ... ست

منکران مرگ دنبال زند از غافلی | فکر دنیا هر کجا باشد غم دین کمترست

ای ال از میخانه وحدت طلب کن جام عشق | کین قدح درویش را آئینه اسکندرست

خویش را بشناس تا از سر حق آگه شوی | هر که او بشناخت خود را خبر ... [illegible]

تمت ماهیت انسان

نفس

ای که ... خوری ... [illegible] ... مباش

... [illegible] ... شعله چون گلاب ... [illegible]

... خار و خس ... [illegible] ... مباش

... شعله از ... [illegible] ... مباش

... خنده ... [illegible] ... چون کباب ... مباش

... ضعیفان ... [illegible] ... عقاب ... مباش

... [illegible] ... بوی ... گل و گلاب مباش

... [illegible] ... سرو ... مباش

... بوی حرص ... [illegible] ... مباش

... خلق ... [illegible] ... انقلاب مباش

گر از دوست ... [illegible] ... شوی همه را

... خاک ... [illegible] ... مباش

هست انسان مظهر نور حقیقت بیگمان | وین حکایت را که گفتم گنج مخفی مخبرست

جسم انسان چون طلسمی دان و گنجش نور حق | هر که خود را اینچنین دید از ملایک برترست

جمله ذرات را از پرتو یک نور دان | آب از یک بحر که باران و گاهی گوهرست

صد هزاران نخل از یک نهر می یابد آب | میوه هر یک که می بینی برنگ دیگرست

اختلاف صورت اما همه معنی یکیست | گر تو خود بین نیستی این داستان باورست

ذات حق اول یکی بود است آخر هم یکیست | روح تو نور خدا و عقل کلی مظهرست

با یکی بیباش دایم ای خواجه ... [illegible] | دلبر ما بی حجاب و حسن او در پرده درست

هستی انسان ز نور کبریا دارد وجود | هر که این معنی نمیداند ز حیوان کمترست

علم معنی بایدت نه علم صورت جان من | زانکه علم بی عمل همچون نهال بی برست

پوست بگذار چون افتاد در دستت مغز | مغز را هم مغز دیگر در میانه مضمرست

خود شناسی حق شناسی شد ز قول مرتضی | در شناسایی نفست معرفت چون رهبرست

روشنست این معرفت خورشید بیچون و دلیل | جمله ذرات را از این آفتاب نورست

هست ویرانه جسم تو گنج معرفت | جان بکن از بهر آن گنجی که در وی گوهرست

باشد از سبحان تخت فقر شه را اساس | تخت دیوانه را توده خاکسترست

هر که بر روی حریرش جان بر آید مشکلست | آنکه جان بر خاک خواری میدهد آسان ترست

... [illegible] ... طاق ... [illegible]

... [illegible] ... روشن ...

نزد هر بیگانه چون آئینه ... [illegible]

... [illegible] ... معانی ...

... سینه ... [illegible] ... انعکاس

... [illegible] ... بیان و ...

آن معانی ... [illegible]

کاهل معنی را معطل ... [illegible] ... حیرت

در ... [illegible] ... باشد

... [illegible] ... ذات ...

باشد ... [illegible]

زیر این طاق کهن عاقل ... [illegible]

... [illegible] ... آدم ...

دانه کی ماند ... [illegible]

... دنیا مرده را ... [illegible]

گر ندانی این ... [illegible]

... صورت ... [illegible] ... معنی

آنکه در جوید ... [illegible]

چون کسی از کیمیای فقر باشد ... [illegible]

زر به دستش گرفته ... [illegible]

نفع کی می بیند آن ناکس که در باکل فرجست
رو جهان انگار کین روز تو روز بحجرست
هست آن زهر اگر اد دل چو شهد و شکرست
نقد جان تسلیم کن آنجا که نه جای بهست
خورده وان پوسته همچون ابتدای آخرست
هست خشن همچو سدره زیر شهپر مشت
چاه جا نگاهست لیکن آب چه خاکی برورست
هیچ رد مرد او پند آرد که شیر مادرست
پند واعظ راه در گوشش ندارد چون کرست
وای بر آنکس که در اندیشه سود و زرست
وقت مردن پیش غم را بی اثر منظرست
خار رش دهاد در دادوه پند آرد کرست
چون سگی کند رول او حسرت گرج بست
دل مه بر شوه آن نیز را لی کو غرست
از فریب مرد از ره کر بس بازی گرست

بانگ کردرا
ده نور و دان تهی پای بی ... عسس کعبه وارد آن پس گر نگویی خواهی از ایزد نگویی شکن
ولق شکون یا لباس ... نخواهش آدمی / هر چه آن بر خود پسندت نیست با مردم مکن
مرد دارد صورت انسان ازین پس مال بچه یتیمی جان کندت مشکل کند
هر کس چشم جو ... نصیحت جاهل را / چون نخورد اینجا ل کار اندر ترابا زر
رو دل جاهل ... نیاز و کمتر ... رو وان رو روی ... ابر ارزن پروری ناکس کده همچو گاو
نقش ها ... بهرکاره طاریمت خلاص از دام حرص
از خطا ... خواهد ... هر که اگر نیست چاه از چاه بهتر در جهان
سر روز ... که می فنی پیش / اهل دنیا ... چون طفل از دبستان دهر
... دولت بر دامن ... یاران گرد دیده گوش تنی باز ...
... سنگ اهل دل ... احسان / اهل دل از کمی آید ... حق
... مرغ جان ... ان / از غفلت تمام عمر صرف مال کرد
... کس خواهد را ... خار خار حرص و مال
... از آن خواهند دایم مرگ خواهد ... ل
فتح کار خود ... زال دهر از زیب و زینت میفریبد مرد را
... دم بدم از شوخ چشمی شیوه دارد عجب

هم لغز ...
... کسی گوی

هر نفس شوری کند در هر نفس شوری کشد | یک کف او در نگار و دیگری در خون است
دل به دستانش مده از دست اگر داری خبر | کین عروس بی‌حیا و بال قتل شوهرست
کر برای جان ترا از دست در ویشی بنال | فخر می‌آرد به درویشی اگر پیغمبرست
بهر زر با مهر خویش و دل مکن جدا ای عزیز | مملکت کی امن باشد چون دو شه در کشورست
گر شرابی باید تیغ از می وحدت بخور | گر شراب صورتی جان تو در هم شرست
زشت و زیبا هر چه بینی دست و بر روی | عیب صورت هر که گوید عیب صورتگرست
آهن و فولاد از یک کان برون آید ولی | آن یکی آینه وآن دیگری نعل خرست
هر یکی در جای خود در کار و اندر عیب جوی | عیب یکی چند هرزه گردی که با کس کوهرست
چشم عیب مردمان بردار و عیب خود نگر | هر که عیب خویش بیند از همه بیناترست
گرد از صبح دل بین مطلعی دیگر طلوع | در ثنای شه که خورشید پیش کینه چاکرست
آن شهنشاهی که در آتش خدای اکبرست | ساقی روز جزا قسام خلد و آذرست
شهسوار لافتی یعنی علی مرتضی | آنکه شهرستان علم صدر عالم را درست
صاحب سر سلونی رازدار کو کشت | آنکه عرششش پایه از پایه های منبرست
در جهان یک بخشش او چار صد بار بیشتر | کمترین جاهش برون از خشر حوض کوثرست
چون سر مردان عالم او ستوده گشت کس نجی | هر کجا خورشید هست آنجا چه جای اخترست

آه هست ... گرفت ... قدرت ...
آیینه زیبری ... دارد سوز ...
هر که ... چوب دارد سوز ... خراب
چون بیازار از آتش افتد وای ...
باشی ... پای سلطان ...
هان ... کن بکش ...

والاضنا
فغان که چرخ خیابش ... من ...
کمان جور و خدنگ جفا کشید ...

جهان چنین که ... وخوش دل ...
چه سان ... نشاط ... خمکین ...
زمانه ... پیر جفا ... از ...
چه طالعیست که ... دان ...
سپهر با همه ... کسی نکشد
گره ز کار فرو بسته کسی ...

شفق بچرخ باشد عجب گرفت غریب
اگر بخون بود آلوده دامن جلاد
ز ما بعهد جفا جنبش خشم زلازل عمر
ز بخت من پسری‌ها در زمانه زاد
همان کسی که عمر است این جهان که درو
فلک بود کله کی و قبای قباد
غمش فزون سر خود را نگاه دار که نیست
هنر تفرقه وقت غبار را از باد
عیب وقت کشش سر که بهر گردن‌ها بکف کمند غبار
رفته چرخ معانی ... عث
... کند روزگار رهبر
... محتشمی ایجاد
برای نکته طرازی ... زانکه بود
... ز روی دود ... بیداد
لنده کتاب ... غبار
ازان بچرخ ... ستم زدود و داد ... فرق
بر قدم ... آرزوی ... فتاد از بنیاد

نور رخسارش چراغ دیده‌های مردمست | خاک پایش تاج ایمان جهان افسر است
هفت دوزخ از برای دشمنان او سزاست | دوستانش را نعیم هشت جنت درخور است
دشمن شه نیست جز آنکس که در اصلش خطاست | نیست بغض او مگر آنرا که عیبی مادر است
گر کسی خواهد که از فضلش نویسد شمه‌ای | در قلم ناید اگر هفت آسمانش دفتر است
خاندان مصطفی و مرتضی آباً ابد | بنده‌ام از جان چه حاجت با گواه و محضر است
هر سری کز دوستی مرتضی گردن کشید | مرد خواندن کی توان کان سزای خنجر است
گر کسی گوید که بعد از مصطفی سالار کیست | گویمش کی قول از دو شاه مردان حیدر است
بعد شاه اولیا دانم حسن را پیشوا | خلق عالم را ز بعد شاه مردان حیدر است
بعد از او دان شه نشین شاه حسین تشنه لب | زانکه او اهل شهادت جمله را سردفتر است
رهنمای خلق دیگر هست زین العابدین | باقر است از بعد باقر شاه عالم جعفر است
موسی کاظم دگر سلطان علی موسی رضا | آنکه یک طوف درش هفتاد حج اکبر است
پس تقی ابن تقی دانم امام و پیشوا | بعد از ایشان حجت قاطع که نامش عسکر است
زینت مهدی شود وقت ظهور او رسید | عالمی را انتظار او دهر پر شور و شر است
برکت شفقت نماند در میان مردمان | هر گرامی کمال خود بسوی مضطر است
نیست یک دم شاه را ... دولت حضور | هم اکابر را دلی لرزان چو باد صرصر است

هر طرف

هر طرف میری برای خویش میری می‌زند | ور برای ظلم در هر کشوری صد لشکر است
مانده مظلومان بسان مور زیر دست‌ها | از وطن گشته جدا هر سو فقیر و دیگر است
عالمان با جاهلان در ساخته از بیم خویش | شیخ در دنبال نفع و زاهد دنبال زر است
طفل بی‌پروا ز پند پیر فارغ از نماز | شاه را از نو خیال اهل کامل در سر است
ظلمت فسق و فجور و غایت حرص و نفاق | عارفان بی‌قیمتی با ریخته بازیگر است
خلق صورت بین و چرخ بی‌مروت دون نواز | اهل حشمت شعله طبع و خواجه بیوه‌گر است
بره در دنبال گرگ و کبک در دنبال باز | آهوی مسکین بصحرا خسته از شیر نر است
قاصیان بی‌محوت مستان عجب اعطاف سوم خوار | محتسب همچون عسس در ام بی‌شور و شر است
گر کسی از بهر حق گوید حدیثی آشکار | تشنه خون از دو کوه بخویشتن تا خود اثر است
در چنین حالت فلا باید گرفتن گوشه | تا برآید از نقاب آنکه کرد غیبت پرور است
دست مظلومان چه گیرد از این گرداب غم | با جمال خویش سازد منکری که منکر است
ای خوش آن ساعت که برانگیخت شاهی از زنه | بر کشد تیغ و دو سر کین کشا زاد دو خور است
زنده نگذارد یکی از دشمنان اهل بیت | پاک سازد عالم از هر کو عدوی حیدر است
یا الهی از کرم ایمان کامل ده بما | حق سلطان رسالت کو شفیع محشر است
اهل مجلس را بیامرز و گناهان عفو کن | زانکه احسان تو بی‌حد است و لطفت بی‌مر است

جمعیت
چگونه در بلد تن حضور
بود که باخته اندیشه مرگ از اضداد
زمانه گنج هنر در دلم ... ده از داد
ز آسمان بر مستمند درین خراب آباد
درین مغاک نظام از جفای دون ...
فغان ... که بجای ... فتن ...
برای سستی طالع همین بسنده که ...
که کرد ورخته تخم شاعری ...
ز چرخ بهر چه نالم که این کمند ...
که برگرفت قلم ... شاعری نهمه
نهال خامه دانش درین زمان ...
چو شاخ بید بستان دهر بهر ...
کسی نظر نکند بر هنر درین ...
که بر متاع فضیلت نشسته گرد ...
بشعر وقت بیان کرد و ظاهر ...
ظهیر پاک ضمیر آن فقیه ...

در جواب گهر ابرار آمده این بیتها | گفته سنجیده نسیمی همچو دُر و گوهر است
همچو آب خضر جان می‌بخشد این ابیات نغز | مرده دل گر منکر آید زنده دل را باور است
من بدین ابیات گفتم شمه از حال خویش | زانکه هر کس را که می‌بینی تو حال دیگر است
از طلب کرده‌ام قانع بمطلوبم وزین | در بیان گفت و گو زان این حکایت مختصر است
میشود بسیار گویی و ز نبی بس میکنم | عرض کردن پیش این احوال طول دفتر است

مولانا نظام استرابادی

بچرخ فرق شبا که ز ظلمت شب داج | گرفت موی فتادش بخاک زرین تاج
زمانه کوفت بموی چه طرفه دشت استاد | هزار تیغ نشستی گون بروی زجاج
روان شد از نهر کهسار غرب خون شفق | بموج خون ز نشانه سپهر و اوش زراج
شفق بود دعیان گشت مشتری تو | کر چرخ را دم وی ساخت زر کار زاج
بزیر خاک نهان کرد دشت زر کردن | که شهریار حبش گشت عازم تاراج
شه دیار حبش سوخت عالم تقدیر | باین چه اهم اشد از ملک روز کرد اخراج
چو دید تخت میهمان جا گذ رخواب | زمانه داد ز دریای سنگ فام دواج
بزیر قد چرخ آتش قضا افروخت | که در صباح زقلبی برارد استخراج
بود ستاره مگر چشم خصم شاه نجف | که گشته است ز تنگ نهار را آماج

علی امام

علی امام معلای هاشمی که گرفت | ز نقد هستی او مصر کاینات رواج
شهی که هست برین غرفه برین خورشید | ز نور طلعت عالم فروز او محتاج
قضا نه بی‌جبر طلعت همایونش | سحرگهی که برین قصر بر فروخت سراج
نکرده بدرقه التفات او امداد | حریم کعبه کجا دیده محمل حجاج
برای آنکه شود مرتفع نبی را حال | ز دوش چرخ نشینش داد پایه معراج
که ز تلاطم دریای همتش بیم است | که شبه شد ز دم چرخ چون کف محتاج
فتاده بود سر خسروان ازان در پیش | که برده جانب او سرکشی گردن باج
دهد جهان ز تب جانکه از گرم تموز | برد به شب جهان دشت اگر باستخراج
بجا مقام تو باید عدوی دون همت | بشاخ سدره نیفتاد ظل بال اداج
بود خصم ترا طفل مکتبی خورشید | بطفل مکتبی از صبح داده تخته عاج
برای زین سمند تو ملک کند ز شفق | بکم ز نیمه نو قطع لاله گون تیماج
بعون علم یزل از رای تو تقویمت یافت | شریعت نبوی استقامت منهاج
برای فطرت خدام غرت تو بود | که امتهات کنند از دواج با ازواج
ز فیض منطق عذب تو گشته از وادی | نظر شهد مصفا مزاج ملح اجاج
بنای تخت ترا عون ایزدی معمار | لباس جاه ترا لطف سرمدی نساج

شمیم گلشن کویت معادن ارواح — نسیم تربت پاکت مصالح افلاح

ز عکس رای تو خورشید کرده لامع — ز نور علم تو مصباح معرفت وهاج

صفای تیغ تو دارد زلال زین معنی — فلک بعکس کجش بر رسوم مزاج

سپهر را دود از بعض ماه نو [illegible] — طبیب عقل تو گر گیردش باستعلاج

حسود بی هنرت را بود متاع عمل — که نیمه دانه بود در مخزن حلاج

اگر عدوی تو گوید ز خوی چه عجب — که نیست لایق بالن لجج غیر الحاج

بر حجت نظری کن شها کهی که مرا — ازین مقام شود حکم خوم استخراج

اگر ز تربت مهرت بود برور ز حوا — مریض علت عصیان کجا رسد بعلاج

بباغ نظم [illegible] — بیک طریقه [illegible] ز چون دراج

قد دوتای [illegible] — دو دیده احول [illegible] کج بین [illegible]

چه سان پیاده نکردم که [illegible] — درین بساط شود مات اگر بود لیلاج

همای همت تو باید مرا دران ساعت — که مرکب [illegible] کند تاراج

چه چشم داشته بود ز آسمان [illegible] — ز ماه کاسه بخوان نهاده [illegible] کاج

ولی نظام ندارد غمی ز بخل سپهر
که از تو یا بکونش رسیده ما یحتاج

[illegible]

۱۸۲

چو شاه جیش جوشن ثنای بر انداخت — گردون زره پوشش بمیش سپر انداخت

شد خیره دخاور بنزیت ز نشه انگ — خود را بسوی ملکت باختر انداخت

کبک زکهسار رفتن از سر کوه — چرخ قدر انداز بتیر قدر انداخت

شد بار دگر بر ثمر این نخل کهن سال — خم در قدش افزونی بار ثمر انداخت

هجر رخ آن ترک گل اندام جهان سوز — بس خون که فلک از شفقم در جگر انداخت

گفتی که مگر عنبر اشهب به بهارت — قدری که ازین قطره بر شب قمر انداخت

تا آنکه گر سهم شهاب افکند اختر — از مه بهوا شخص زمین گوی زر انداخت

در یک [illegible] عرصه مغرب ز شفق باز — چون کشته روان [illegible] ز قضا خشت زر انداخت

شمشیر کشید این ستم انگیز جهان گرد — بر اهل زمانه فلکش از نظر انداخت

[illegible] زانجم ز خشنده سر آمد شده گویا — بر دی نظر فرخ خسرو سپر انداخت

حیدر شه صفدر که بیک تیغ ز [illegible] — در معرکه صف شکنان یاد سر انداخت

چون مهر گر د صح نماند کواکب — از فرع دنیا ز عدو تخم بر انداخت

هر گاه که در دشت وغا کرده کمر جست — پیش آمد اگر کوه تیغ از کمر انداخت

از بار گهر ذیل زمین پهن زمین است — بحر کفش از بس که بساحل گهر انداخت

خورشید شبانگاه به بستان جلالش | بر کیست خزان دیده که با بوی شجر انداخت
زینت از یاقوت سحرگاه بدانست | نارنج غضبش در دل گردون شرر انداخت
در کشور بدخواه باعجاز ولایت | بی تیغ سیاست سر هر با جگر انداخت
شد کاهکشان رهگذر قصر جلالش | استاد ازل بروی از انجم حجر انداخت
فانی نشدی ذات که در عین تفکر | خود را پی صحبت بهوای گر انداخت
گر در مقام تو شما کرد منزل | طاووس ملایک بسر سدره پر انداخت
از جاه تو بیش خبر فطرت آدم | نقد پدر منزل هستی خبر انداخت
شب بر طرف کاهکشان نیست مه نو | نعلیست که شبدیز تو در رهگذر انداخت
توفیق ولای تو مدد کرد که دانش | بر کنگرهٔ عقل کمند هنر انداخت
مهر تو کم بی زهر نیشش خطری نیست | جان را ز جنازه ز ازل در خطر انداخت
شد روشنی باصره ارباب وفا را | بر هر که سنگ کوی تو روزی نظر انداخت
رنگ کف دریا و دم رخش جهادت | گر غلغله که زلزله در بحر و بر انداخت
دیدار تو گاه ذره فردوس تواند | زین بر حلهٔ جان بخیال اسفر انداخت
شاها بنظام از کرم خود نظری کن | گر بر ... چون سپر انداخت
از بهر نثار قدم خیل خیالات | بس گوهر سیراب که از چشم تر انداخت

... خسرو شود آنکه
... [illegible] نیا او
... [illegible] گردن
... [illegible] خس ... گل ... شاد
... چمن ... بود ... نعمت او
... [illegible] آل الامی او
... رسل ... روی عصا در
... [illegible] جاو
... فیضش ... روح ... کنعان
... [illegible] دیده ... صاد
... [illegible] الحزن ... تنها
... اختران ... جهان بهاد
... [illegible] چنین ...
... [illegible] درون فرهاد
... [illegible] در دل
... سبحه ... کف ... زنگ ...

شیخ آذری

۱۸۳

شیخ آذری

هر صبح چو در پرده رود خسرو هندو | بر اوج رسد کوکبهٔ چتر بلاکو
ترک سحر انداز خطا تیغ برآید | خال سیه شب ز رخ روز رباید او
بر تخت افق چونکه برآید شه خاور | ارکان شه زنگ برآید ز بر او
آن سحر از پارهٔ صبح برآید | پیچان بهوا چون نفس از لؤلؤ پر او
چون خسرو توران سپر از پرده درآید | دوران کند از شش توسن شبدیز بر او
چون ترک خطائی ز ختن یاد آورد | در خیل سپاه حبش افتاد بیاهو
خاکستر شب بر دهن صبح بریزند | گو بیضهٔ زری برد از بال تخاقو
هر روشن که در روز فلک داد شه شام | ترک سحرش داد دگربار بتو او
بر بسته برای قدم خسرو خاور | بر بام افق مشکل سراپرده طاقو
عالم الس الجوی شب که دگر بار | بسته الس مر مقل موجه الخو
دوران ز پی بار سفید سحری ساخت | از بال غراب شب سیه ... اتقو
بر خاک در روز پسی هر که بریدند | خوناب روان شد ز سر چشمهٔ آهو
زد تو شبی بار سفید سحری باز | بر منظرهٔ فانس طبل سحر قو
سیف سحر از مطلع آفاق برآمد | هر صبح چو از قصر رضا نوره یاهو

... [illegible] ... ادراک ... عت
سر ... ده امر ... او ... مبعث
سروام گروه ... حیات مرا ...
... [illegible]
مجوی ... سپهر ... فتن ...
... [illegible] ... آب ...
... غبار غم ... گروی ...
گر بهوا ... شد ... عجب
... [illegible] ...
مباش ... [illegible]
... غنیمت است ...
... غبار حزن ...
وفا مجوز ...
که خط ...
بصد حیل شود ...
گر رخش صبح ... تیره روز ...
اگر ... نامه ... مرا ...
بغیر غم نبود ...

قصر حرم روضهٔ سلطان خراسان / کز حرمت او رشک برد روضهٔ مینو

آن راه رو شرع که خاک قدمش را / صاحب نظران تحفه برند از پی اردو

وان نافهٔ آهوی شریعت که نسیمش / از نکهت او مشک شب غالیه گیسو

آن آینهٔ ذات خدای که جهانی / آرند چو آینه ز اطراف بر او رو

ای قبهٔ بیت الحرمت عالم مشهد / وی سده ره خاک درت ایوان اشکو

از شمع ضمیر تو برد پروانه نور / این هفت فلک دل برین قبهٔ نه تو چو

گر از شرف خاک جناب تو بودی / بر باد دهد باد صبا نافهٔ آهو

تا خواب رود خصم تو بر بستر جاده / در مهد سفر مژه نیش بادیه تا او

چون فتح ای زاق کشته شیر فلک را / با مرحی جوان تو زند نعره که زانو

گر چرخ نه از خوان تو لقمه خورد چاشت / هرگز زند گرده خورسوی ترازو

بیت الحرمت کعبه بانیت آن رو / آرند بگرد حرمش روی زهر سو

از نقطهٔ موهوم کم آید که بگردد / پرگار تو بر دایرهٔ عقل ارسطو

در خاک خراسان نه غریبی تو که / ارباب خراسان همه لالا و تو لولو

از پیش بران همچو قلم خصم تو شقی را / کان روی سیه را بتو یکسو ننهد رو

از پشت زمین در شکم بادیه رفتی / گر خصم تو آتش جای نهد او به پهلو

تمت ... بهره غیر فن

... پنج گاه عون

نخشد مر و مر روح القدس ... رنگ

غدر و مهر تو نیمه غداب ... کون

دور چرخ ... جفای ... نفقه

دان یگانه ... خدا ... چون

... آسمان و زمین

گر آر خوابها ... سکون

... نشدی

... و فنون

... شرع

... تمه

سپهر مهر سخاوت علی بوطالب

بذات اشرف و عز سرمدی مقرون

قطعه

محیط ... سپهر ... سکون

چو او ... ضمیرش ... کشد

... شود چون هلال و زاقزون

۲ ... شعر ... که مسند ...

با آن بینا هر که دهد زهر در انگور / جز نار را بدبار نیارد ثمر او

بی طوق رضا کر پر دفاخته در باغ / مرغان چمن نوحه برآرند که کوکو

ای گرد درت آب رخ خواجه کاریز / وی خاک کف پای تو تاج سر آهو

کوسی که زادات ترا آذری از جان / در سینه هوا خواه دعا گفت دعاگو

چون باد به بوقلمی انسی گشته بهر در / با خضر شد آورده چو خاک در تو خو

دارد طمع آنکه از دو باز نگیری / در باب شفاعت بقیامت سر یکمو

مولانا نظام

سحر چو تیغ کشید آفتاب عالمتاب / شدند لشکر انجم ز آسمان بشتاب

بنازکی که استاد در نگار که صبح / کشید ابره کافور گون برین سنجاب

هزار قطره بر دریای آسمان بچکید / ز بس که کار زر دست چرخ داد آتش تاب

ز از مهر دوماه گشت خیط ابیض صبح / چو آن علاقه که باشد بفرق اصطرلاب

نشانه زابله بر چهرهٔ سپهر نماند / زلال بسان که نماند بر روشنان حجاب

ز باد سرد سحر گشت خشک گرد و ترا / عرق که بود بر اعضا ز رفتن اشتاب

برفع رحمت سودا سحرگهان آورد / جهان طبیب صبح زر لباب از جلاب

مه چهارده از بام آسمان خود را / ز بیم خنجر خور کرد بر زمین پرتاب

فروغ

شب ... معجون

... خاک ... طبیعت

بود ... فتح ... روشن

شفقه همچو ... آخران

... سکحل ... غیون

روز ... بود ... کرده

اگر ز خاک ... در ... عرفه ... چرخ

... خیالی ... شرع ... بیستون

زهی بلند ...

بنجل بخت تو ... بصد منت

تو بی که خضر ... راهمون

... حیات ... استعمال

بنجاک ... پای تو ... عالمگیر

طواف عرصهٔ ... تو ... ماه و در مهمون

صدای صیت تو ... محظوظ

کهی بذل عمیم تو ... ممنون

کهی جهان عطای ... منزلت

چه عمر که منزل کیوان فراز ... واردون

گر هیبت ... در همه جا ...

در ین حضیره ... رفتار

اگر چه خصم ...

برای جواب ... بدبخت کینه خوا

دها سپهر ز خشخاش جاه تو ثابت ا...

ز صبح پرده مشکین شب زهم بدرود | بدان طریق که کتان ز پرتو مهتاب
ز روی اختر ثابت شد بادج گردش چرخ | ربود گرد سحر کش بچهره بود نقاب
شه نجوم ز دیوار کوه سر بر کرد | شدند جمله نشینان آسمان بحجاب
ز چرخ تا بحر قطرهٔ ریخت بخاک | ولی بحاب نبود ادفیض فتح الباب
بکوه شوق یکی کنج صبح نقب زدند | بکنج جست شراری ز تیشه نقاب
ز پرکشودن باز سحر خلایق را | ز آشیان بصر پرید طایر خواب
کنار دجلهٔ مغرب رسید بند و شب | ز بهر خنده صبحش قضا فکند از آب
چکیده هر طرفی از فضای بزم افق | هزار قطره سیمین ز ساغر زرتاب
زمام چرخ چو افتاد آفتاب بهر شرف | بدست و پای محبان شاه عرش جناب

گزیده در حسن علی ابی طالب | حریف غالب هر کس که همت از ره زیاب

سوار کشور غزت که در مبادی حال | نهاده غاشیه بر دوش مالکان رقاب
تهمتنی که اگر حمله بر سپهر آرد | جهد ز بیت ادقلیت ... چو شهاب
شهی که لرزه فتد چرخ را بهیبت اندام | که جهاد که تیغش چو برکشد ز غلاف
زمانه دیده اجل را بچشم خود هرگه | کشیده در صف کین ذوالفقار نصرت یاب
... صحیفه نخته کرده خاطر او | بیک ملاحظه حل مشکلات هر کتاب

نظر او نبود

۱۸۵

نظر او نبود گر کسی چو این گوید | بود معاینه چون چشم احولان کذاب
بحب حکم الهی وند اجابتش | بسوی خلد برین نیحاب زود حساب
زهی شهی که نه آبای چرخ را نبود | برای طفل نظیر تو نطفه در اصلاب
مقرران قضا در حسابگاه قدر | پی خیانت خصمش نوشته اند ابواب
بمال بر کشتی هزار قرن اگر | سوار عزم تو اش کردی از رکاب رکاب
زبانه آتش قهر تو بحر در جوشست | دگر بچرخ چه جوشد از و بخار سحاب
بعز عدل تو در باغ روزگار دمید | گل امید کبوتر ز خار چنگ عقاب
ستاده بر سر ریک بادام غصه ابر | مخالف تو کند ناله از نهیب چو رباب
هنوز نامده بر لب سؤال سائل را | بعد عای خود از همت گرفته جواب
بدوستی تو گر خلق جمع گشته دای | برو دو خشه بودی علم جواب عتاب
موافق تو مقیم مراحل نعم امید | مخالف تو گرفتار موج خیز عذاب
ضمیر تخته ... ز شمع نور ازل | عذار رای تو گلگون ز جام بزم صواب
رواج بزم محبان خویش ده که بود | حسود عقب تو غلیر چو سکه قلب
بنزد اهل خرد در کمال بی عقلیت | کسی که از نی حب تو زینت ...
چرا فتد بدو بام آفتاب سپهر | اگر نخورده ز جام محبت تو شراب

تو آنکسی که اگر کرده اند فی الواقع | هوای بغض تو اصحاب وای بر اصحاب
کنار جسته ز اعدا کشیده دامن | کشیده دامن خود پاک امتنان ز کلاب
بگو خجسته بآنکس که پیش چون تو امام | بود برای امامت ستاده در محراب
شها صحیفه نظم ثنای تو بخش نظام | بود بغیر مدیح تو روضة الاحباب
موافقان ترا باد کمترینه صفت | ستاره قدر و قمر طلعت و سپهر جناب

ولـه

شاهنشه خاور چو نهد رو بتنزل | شب تا بسحر چرخ کند عرض تجمل
یابد ز قضا زر ازین هفت تو نقش | بر خاک فکنده شمسه گردون ز تنزل
آماده شود بهر گذر گردون انجم | بر قلزم نیلی فلک از کاهکشان پل
روشن ز شب تیره شود چشم ستاره | چون دیده اطفال ز انشاء ترسل
بیارد چو سمن چهره بتان دست زمانه | کافور نهان در شکن طره سنبل
از لشکر شب شام قراول شود و ماه | گرد در سر کوه نگهبان قراول
غارتگر شب در سر این شیخ متقید | از بیم کند لعل دل افروز تناول
در هاله مه بر برد سر بگریبان | گویا که کند مدح شهنشاه تخیل
هادی امم شاه نجف گوهر تمکین | در معرکه رزم بود کوه تحمل

شاهی که ز رخسار

شاهی که ز رخسار سعادت اثر او | بخت ابدی صبح ازل جسته تفال
آن صاحب مسند که بدرگاه جلالش | موسی که بکف آورده عصا بوده بپا ول
هر جا که گذر کرده نسیم غضب او | در جوف جبل سنگ پذیرفته تخلخل
از باد سلیمان نبی کرده شکایت | عزمش بمقامی که برانگیخته دلدل
مصباح فروزنده ایوان اقامت | طاوس خرامنده بستان توکل
فضلش که امداد و مبرا ز مناهی | جودش همه تفویض منزه ز تکاهل
رزاق حقیقی نه و انعام عمیمش | رزق همه را صبح ازل کرده تکفل
ای وقت غذا شیر کمینگاه تعرض | وی گاه سخا گوهر دریای تفضل
خود بین نشدی زانکه نبود تو پاک | آیینه احسان تو از گرد تعلل
بحری که بوی صیت سخای تو رسیده | از کوس جنابش بفلک بر شده غلغل
شهباز جلالش زده در صید فلک چنگ | خونین بودش از سر ناخن و بشکل
با مهر تو طفل ار بود گاه تولد | حاشا که برد فایده در ضمن تأمل
حکم از قضای قلمی راست موافق | جود تو نعیم ابدی راست توصل
دریای سخای تو ز گرداب تموج | نزد خود اثبات کند دور تسلسل
اختر بهدف تیر شهابست که کرده | در تمشیت کار تو فی الجمله تساهل

در عقل کسی وصف کمال تو نگنجد | مانند ذاتی نتوان کرد تعقل
در گلشن فردوس رقم کرده بصد زیب | حور اصفت حسن ترا بر ورق گل
از پیش لشکر بود عدد دیت غیبی | گر بر فتد از بهر همین رسم ناپس
هندوی کمین تو که دلها شده صیدش | بر مارک هر شوخ نهد پای چو کاکل
از غول زبینده بنفس فرخ اندیش | سرگشته بود خصم تو در بادیه ذل
نسبت نکند عیب ز بدخواه تو ز اهل | سنگ پاک نگردد و شود کش اطلس اگر جل
در باغ مدیح تو ام ای گلبن عزت | بر شاخ سخن طبع سخن گو شده بلبل
جز دامن مدح تو نیاید بکف من | هرگاه برم سر بگریبان تامل
هر چیز نگاری شده تعیین ز بدایت | خاصیت کافور نیاید ز قرنفل
بر حال من غمزده کام ندیده | سیاره طالع نکند هیچ تجاهل
کارم نکشاید سپهر ستم اندیش | گر زانکه دهم نقد نقیضا را بتقبل
مرغ دل ارباب خرد در شده دامی | زلفین عروس سخن من ز تطاول
زین بکر عروس اده عذاران عرب را | در گردن جان حلقه مرغوله شود حل
زین قافیه تنگ نبر باد و فعت اند | که باب تنفل زنی و گاه تغافل
شاها بنگر سوی نظام از کرم خویش | با چشم ترحم چو شود وقت ترحل

آسمان ... شیخ ... [illegible]

سفله البحار

در روز ... به کعبه ... بار | آن سینه که جای رصدش پاکیات
مشکوه نور حق ز تو کانون شهوتست | جام جم از خباثت تو ظرف شورباست
از حور میگریزی و با خوک میچری | ای خوی تو درشت ندانی که این جفاست
ترک بدی مقدمه فعل نیکویست | کاول علاج واجب بیمار احتماست
بود نفی باطل اول لفظ شهادتست | اول اعوذ وانگهی الحمد و والضحاست
اول بشوی دست پس آنگه نماز کن | یعنی بدار دست زهر چه آن نه یاد ماست
علم آشنا شوه از آب باسر آی | کز آب باسر آمدن از علم آشناست
سدی میان معنی قرآن و جان تست | آن سد تنگ ترک کن ار تو ای الیفاست
هست آن حجاب ستور از چشم ظاهرت | چون چشم عقل باز کنی صورتش هواست
محروم آن کسی که برخوان پادشاه | عمری نشسته باشد و گویند آشناست
توسعه از فضول به بهشتی خانه | در دیده نیست لقمه و نه جای اشتهاست
خوبان معنوی به تجلی آورند روی | گر روشنی چو آینه اثر روی در صفاست
نور در جبلت وا ز فضل خویش | جلی مرد که آینه بیجه و منتهاست
از دست غفران زنی و بر زبر شوی | تو پشت پای بر زنی آن جمله الخطاست
چون پا و خف کنی زبان دل کجا بود | ذوق حجاب انجمنست را زجان باوفاست

مولانا ...

زین باشگونگی که تراست بیم دعا | خود را چو باشگونه کنی راه اولیاست

ولهای مرده زنده نگردد بدان سخن | کز جان و صدق قالب الفاظ او جداست

آواز کز دهان بدر آید دوای را | گر مستمع خرست سزاوار آن نداست

هرچه از زبان رود نرسد بیش تا بگوش | در دل رفت هر سخنی کان ز جان گذشت

هرچه آمدت بگوش زبان تو باز گفت | در گنبد دماغ تو آشوب از آن صداست

تیری که کارگر بود از پس کی جهد | آن باز پس جهد که نفوذش بصد بلاست

زان همچو نای روی فرا گفت کرده | کاندر دلت سخن از نفخش هباست

هر کو ز صدق دم زد اگر نفخش بود | چون صبح روشنی جهانش در قفاست

محراب را بنقش زر اندر گرفته | باری دلت نه باتعطل گشن قبله که کجاست

آن هم سزا چو پای بزیر نماز تست | کز موضع نماز ترا نام بوریاست

رنج بدی و تنگی و راحت بدل رسد | آنکه بدان کسی که دل و خاطر تو خاست

پس واجب آن بود که همه نیکوی کنی | چون نیکی هستی تو اول پس این جزاست

کایمنی بطاعت امنیت خوفناک | در خایفی ز معصیت آن خوف پر رجاست

طاعت که در غرور بود بیخ لعنت است | عصیان که در شکسته شوی تخم جنت است

گلبرگ خار پشت بود بی رضای حق | آتش گل شکفته بود هر کجا رضاست

تا با وجود

تا با وجود همرهی از نیت گری | چون در فنا سلوک کنی منزلت بقاست

بر هرچه جز خدای کسی تکیه میکند | عصیان محض باشد از آن نام اعتصاست

در وادی تعدد بخت از فرو نهی | روشن شود ترا که عصا نیست اژدهاست

تو در خیال خویش بچوب اژدها کنی | آری جز اژدها نبود هرچه اژدهاست

اندر دعای تست خلل ورنه بر درش | دست اجابتست که گیرا بکش دعاست

گر باورم نداری مصداق این سخن | اُجیبُ دَعوةَ الداعِ اِذا دَعاست

وادی تو کدخدای خانه بخصم خویش | از بهر آن چنین همه کار تو بانواست

مشکل اگر که خصم و گواهست رحانه | کاندم تو با نگاه بر فعل تو گواست

فردا چه سود دارد لاف دروغ تو | آنجا که بر تو دست تو باشد گواه راست

بر باد بیش از این مده این عمر نازنین | کان را چو فوت شد نه تلافی نه قضاست

هرچه آن بعمر خود نتوانی ز تب بیزند | کین جز دری چنین همه بی مذهبی رواست

تا چند ای خدای اعتراض تو | کار تو بندگیست خدایی ورا سزاست

باز آی گفت بی نیان ترا چه کار | بس نیست گفته آل وصی مرد مقتداست

انگشت بارگاه قدم پیر آورد | کز جان پاک پیرو آثار مصطفاست

بی او کسی بحضرت توحید ره نیافت | زیرا که خاص حاجب درگاه کبریاست

تم

هم انبیا علاقهٔ فتراک جاه او / هم جبرئیل را برکاب وی التجاست
برخوانده نقش سکهٔ دینار معجزش / آنرا که نور باصره در پردهٔ عماست
قرص قمر بکاسهٔ گردون فزود شکست / از خوان معجزش چو خسیسی نواله خاست
احوال اذنه برجیب فهم آدمیست / معراج او ورای سلالیم فکرهاست
هستی کاینات طفیل وجود اوست / از راه صورت ارچه تقدم زمانه راست
آری وجود نقطه خود از بهر دایره است / گرچه محیط دایره را نقطه ابتداست
رخسار و قامتش بلطافت مناسبست / ماه شب چهارده بر خط استواست
خورشید تیغ آخته یکسر ز دوش از روش / گردون نگار کرد آن در کوی او گداست
او از جهان پدید و جهان اندرو نهان / مانند آن خطی که وجودش ز نقطه خاست
آنرا که خلق و خلق قسم کا چنین بود / او را چه پیش و کم ز چنین مدحی و ثناست
هر نامهٔ صحیفه با حرف علت است / تشبیه نعت عشق ز همه علتی شفاست
در خانهٔ حقایق آی ز در در آی / دان در در مدینهٔ علم است مرتضاست
چون یاد اهل بیت نبی بر زبان من / گر بهر تهی من نکند مشک برخطاست
یارب امید عفو تو ما را دلیل کرد / بر هر چه آن رضای تو انگشت التجاست
ملطاف عنایت داریم و عاجزیم / با عفو گوی هرچه ازین گونه ماجراست

ولایت نامه

ولایت نامهٔ علی از ابو ...

سحر چون خسرو خاور با مرقا در یکتا / برون آمد ازین نه خانه با صد عز و صد ...
ز دیده دو پیسان آمد بر او تخت جمشیدی / سکندروار از مشرق نمود او رایت دارا
چو سلطان ختن از خط چین خیمه برآن زد / شهنشاه حبش برلبت رخت از عرصهٔ غبرا
برین طاق مقرنس کاز زرین نال آتش خیز / نمود از زیر شهپر در سحر که بیضهٔ بیضا
چو زاغ شب پرید از آشیان ظلمت گردون / خرامان گشت طاووس فلک در گلشن خضرا
درین دریای دولابی بشکل کشتی زرین / بشب خورشید شد پنهان و وقت صبح شد پیدا
ز نعش برق براق او آفاق روشن شد / چو رای نور بخشش شهوار خطه لوا
بهر برج شرف مهر سپهر دولت و حشمت / محیط دین و دانش اصل بود آن آدم و حوا
ولی حضرت داور امیر المومنین حیدر / که در تشش را اندکس بحر یکتای همتا
علی شاه سلیمان جاه خضر الهام عیسی دم / که بود از دانش و برهان دلیل معجز موسی
هران پیغمبری کامد علی بد یار و همراه / از آن زد منظر کل عجایب او بدست و دیبا
هزاران سال اگر اوصاف او گویند جن و انس / یکی از صد هزاران وصف او ننمایند در انشا
ولیکن یک ولایت نامه زان شاه مجرد را / بنظم آرم اگر توفیق بخشد خالق دانا
روایت دارم از سید علی و خط آن معنی / که جان بخشیست نطقش در فصاحت چون دم عیسی

خیام

چون ابر بنوروز رخ لاله بشست
برخیز بجام و باده با عزم درست
کین سبزه که امروز تماشاگه تست
فردا همه از خاک تو بر خواهد رست

وله

هیهات که عمر رفت بر بیهوده
هم لقمه تباه و هم نفس آلوده
فرموده ناکرده سیه رویم کرد
فریاد ز کرده های نافرموده

وله

با دوست لبی بلعل بدخشانی گو
وان راحت روح و راح ریحانی گو
گویند حرام و رسم سلمانی شد
تو می می‌خور و غم مخور مسلمانی گو

وله

آن قصر که با چرخ همیزد پهلو
بر درگه او شهان نهادندی رو
دیدیم که بر کنگره‌اش فاخته
بنشسته همیگفت که کوکو کوکو

چو جمع و باب خوش باشد دلیل و شواهد فزون / ز روی فقه داننش پادشاه صورت و معنا
بلفظ درفشان خویشتن بکرد در مجلس / بیان فرمود این نقل صحیح دلکش زیبا
که خواندم در کتاب معتبر از قول دانایان / ولایاتی که باشد همچو آب خضر روح افزا
که بعد از مصطفی روزی امیرالمؤمنین حیدر / شجاع دین پیغمبر سوار دلدل صهبا
بشهر کوفه در علی گفت در مسجد ولی حق / بیان بگزید بر خلقان حدیث و نقل از هر جا
در اثنای [illegible] گفت ای اصحاب اگر سینه / از این دنیای دون بر بست رخت و شد سوی عقبا
طلب دارید هر جا مشکلی باشد بهر من / که حل سازم بامر قدرت جلال مشکلها
منم آن در حق اینک وصی و جانشین او / که بر من دو شنت اسرار سبحان الذی اسرا
منم واقف بعلم اولین آخرین از جان / منم آگه ز حال مور و مار و ماهی دریا
منم قسام خلد و دوزخ از انعام عالم او / ز دانش هادی امروزم و هم ساقی فردا
ولیم از خدا و هم وصیم از رسول او / ز هر خبری که هست و بود و گردد ولیکن پیدا
ز وحش و طیر و جن و انس و در نشیب و بود و بود / ز هر خبری که پیدا و بکوه و دشت و در صحرا
منم آگه ز حال جمله بر من بود روشن / ضمیر جمله ذرات حق از ظاهر و اخفا
اگر خواهم بعلم خویشتن شرق تا بمغرب / دگر خواهم دهم تبدیل جابلقا بجابلسا
شه مردان چو بر گفت این سخن را بامر حق / ندا در مجلس بکر بد مشرک ملعون نازیبا

ز مال و ملک

۱۰۹۴

ز مال و ملک مستغنی بلاسان بعد آمد بود / که با قارون کجی پهلو زدی در روی حشمت دنیا
ز شهر کوفه اصل او و نامش نجم بکری بود / خبیث و بدرو و دنی پلید زشت بد سیما
شد اندر تا بآن ملعون بگفت ای کوه شه حیدر / فتادش از هیبت شاه مردان لرزه بر اعضا
برون آمد ز مسجد با دل پرکین بسوی در / بسوی خانه خود شد روان آن شاه را اعدا
عنان عقل اندر دست شیطان داده و کشته / ز بغض شاه مردان خانه دینش بکل یغما
چو لختی رفت آن ملعون یکی گین شد اندر ره / نظر در پیکر خود کرد با دل گفت واویلا
حدیث شاه مردان از آنکه آورده زنده نجی / بدین صورت بسر بردم کرد شاه علم الاسما
روان برگشت اندر مسجد آمد نوبت دیگر / که یا بهبود دائی ورد خود زاین زبان الاعلی
ز دیدش سنگ و چوب و خشت مسجد خلق در مسجد / که شد انکار رو پر دین شد روان [illegible] را
در آمد در دهان خویشتن از ترس و هول آنک / بروی صفحه بالا رفت آن بدصورت رسوا
فتاده بستری از شمشیر بر صفه / شد جنبیده الان در میان اطلس رنگی
ز ترس چون [illegible] آن سگ بر فراز شد خواهد / بیامد با کنیزان گفت آن نه پیکر زیبا
که بردارید چوب و این سگ [illegible] / زنید و دور سازید از سر روی بستر دیبا
زدندش سنگ و خشت آن خادمان خانه هیجا / که دندانش ز سر بشکست و شد مجروح دست و پا
بناکام آمد از خانه و بیرون شد بسوی بازار / سگان شهر دیدندش آوردند غوغاها

وله

دانی که سپیده دم خروس سحری
از بهر چه میکند نوحه گری
یعنی که نمودند در آینه صبح
کز عمر شبی گذشت و تو بیخبری

وله

جامت چو تهی گشت چه شیرین و چه تلخ
پیمانه چو پر شود چه بغداد و چه بلخ
می نوش که این ماه در این چرخ بسی
از سلخ بغره آید از غره بسلخ

وله

بر مست میخانه گذر کردم دوش
پیری دیدم مست و سبویی در دوش
گفتم ز خدا شرم نداری ای پیر
گفتا کرم از خداست رو باده بنوش

وله

ای دوست غم جهان بیهوده مخور
بیهوده غم جهان فرسوده مخور
چون بوده گذشت و نیست نابوده پدید
خوش باش و غم بوده و نابوده مخور

بدرید همه اندامش بضرب [illegible] / برونش تاختند از شهر و شد آواره در صحرا

چنان شد آن سگ بیدین که چون [illegible] / فتادی پوست از اعضای او در زیر [illegible]

به قرب هفت سال اندر بیابان بود سرگردان / که در حلقش نشد هیچ چیز از خوردنی [illegible]

مدام [illegible] / میان [illegible] مجنون مانده بود در دوزخ [illegible]

بسال و ماه و روز و شب [illegible] / که از برف و که از باران [illegible]

[illegible] / [illegible]

کنون بشنو ز احوال [illegible] آن سگ [illegible] / که پشت [illegible]

چو اندر کوه گم شد آن منافق [illegible] / چهل روزش [illegible]

نشان آن سگ [illegible] / نه از خویش و نه از [illegible]

به آخر [illegible] گشته / که با مردم [illegible]

زن و فرزند و خویشانش [illegible] / عزایش داشتند [illegible]

زن پاکیزه دامان [illegible] اندر خانه [illegible] / قدش چون سرو بستان بود [illegible]

[illegible] / [illegible]

همی شد [illegible] / جمالت [illegible]

[illegible] / [illegible]

زنکی

۱۰۹۵

زنگی [illegible] / خرامی سوی [illegible]

ز بهر [illegible] آن گوهر پاکیزه [illegible] / دو دستش [illegible] در سخاوت بود چون دریا

ز خوبی هر چه گویی داشت آن [illegible] / محب شاه مردان بود و از جان [illegible]

ز بهر شوهر خود در سیاهی رفت آن دلبر / چو آب خضر [illegible] ظلمات [illegible]

به قرب هفت سال آن زن [illegible] بود در ماتم / زبانش [illegible] خورشید [illegible]

[illegible] / [illegible]

اگر شوی تو رفت از دست ای [illegible] / ز بهر [illegible]

به آخر چون [illegible] خواهش [illegible] / [illegible]

به پیش شاه مردان رفت گفت ای ولی حق / تویی امروز بر جای رسول [illegible]

مرا [illegible] مشکل افتاده [illegible] / اجازت [illegible]

[illegible] / [illegible]

زبان [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

علی گفتا [illegible] / [illegible]

برو [illegible] / [illegible]

شیخ عطار علیه الرحمه

بسوی بزم مجنون شو برو با محرمی چندی
بمقدار دو فرسنگی برو تو اندران صحرا

تل ریگی بدید آید بدست چپ از آن وادی
بگردش خارها بر رسته چون دندان اژدرها

بران بالای تل بر شو نظر میکن بهر سوی
چو کردی ساعتی شوی تو زان بر میشود پیدا

درین مدت که غایب شد دران وادی که ما شد
بگفتم حال شوهر تا سراسر سر بسر تا پا

زن از شادی بر دویدن اندر پس ...
بسوی خانه خود رفت آن سرو سهی بالا

ز بهر شوهر خود پخت نانهای پر از روغن
بران نانها زد آن ماه گرامی عسل حلوا

چو شب بگذشت از مشرق بر آمد خسرو خاور
شد از نور جمال او منور عرصه غبرا

برون آمد ز شهر کوفه آن زن با کسان خود
بسوی بزم مجنون رفت شوخی چون پری ...

همی رفتند تا آنجا که اوش فرموده بد آن
شتابی داده بد زانکه کس گم کرده بیوا

بران تل رفت آن زن با کسان خود و ... او
نظر کردند دران وادی بر از خار و از خارا

ز هر دیده دو ... همچون کرده ریگ تفته چون آتش
تو گویی دوزخ سوزنده است از شدت گرما

زبانی چون بر آمد گفت پیدا یک سگی از بر
زبان از تشنگی گشته سیاه و ... اعضا

ز دور آن سگ بر چون کرد دم ... بران تل
روان شد تا رود بر تل بسوی قوم ...

بپایین آمد آن زن با کسان خود ... شد
سگی زشتی پلیدی پر و کنده چشم نابینا

آمد ... او ... شد
... ز دان کلب زشت ...

زردی

ز روی رحمت آن زن غلام خویش را فرمود
که نان و چه پاره این کلب را بدهد از ... نش

تو نانی غلام افگند پیش آن سگ مسکین
چو دندان زد بر و شد سنگ از نام جان ما

عجایب ماند گشت آن زن که ناجای باز ...
بدست خود بر آنش کرد و پیش سگ نهاد آنجا

سگ آن سنگ از دهان افگند و میل آب خوردن کرد
درون جام چون سیماب گشت آن آب پیدا

کف خاک سیه دیده که اندر جام بد شد
از ان حالت فرو ماند و بگفت ای محیی الموتی

تو دانایی تو بینایی بسر این کیان ...
نمیدانم تو بهتر دانی ای معبود بی همتا

مرا شاه ولایت گفت سوی بزم مجنون شو
که تا دیده از شوهر خویش معنی بعد تنها

درین صحرا سگی دیدم چنین بدبخت سرگردان
ولی حق غلط هرگز نگوید احسن ...

روان گشت آن زن با کسان خود دران وادی
هدان بر ماند آن سگ همچنان سرگشته تنها

چو اندر کوفه آمد آن زن سرگشته و حیران
بنزد شاه دین شد گفت ای شاه ...

ولی ایزد کاری جانشین مصطفایی تو
غلط گفتن نه در خورد تو باشد احسن الحسنا

تو آن شاهی که از فضل کمال قدرت ...
خدا وصف تو در هست و یاسین و ... طاها

ز لطف وز شان خویشتن گفتی مرا ای ...
که رو در بزم مجنون تا به بینی شوهر خود را

بفرمان تو رفتم ای امیر کشور دانش
ندیدم هیچ جز سگ زشتی دران وادی

ولی ایزد داور زبان بگشود و گفت ای زن
بمعبودی که بیند آشکار اش آدم و حوا

حکیم قطران

گر شوی تست آن کلکی که دیدی اندر آن وادی — بدان سان عتی روزی رسان پشته و عقبا
چو آن بشنید اندر پای شه افتاد و بسجود شد — بزاری گفت با من شه این گوی ای مولا
امیرالمؤمنین گفتا که مشرک بود شوی تو — خدا و مصطفی را دشمن و کم دین ابرا
بمجلس در ولایت نام شگ آورد ای حسن من — ز تقلب و کذب می بنهاده است آن شوم پر اغوا
چو از بغض و حسد برتافت آن بد بخت رو زان من — خدایش صورت سگ داد و انداز در که اعلا
زن بیچاره چون از شاه مردان این سخن بشنید — بخاک افتاد و گفت ای ایزد از سر تا پا دعا
بحق خالق بیچون که ذاتش را نه اندیس — بحق جمله پیغمبران و خالق دانا
بحق مصطفی فخر رسولان و بحق تو — بحق هر دو فرزندت بحق حجت دانا
که از علم ولایت بار دیگر ای ولی حق — بدان صورت که بد شویم بفضل خود دهش احیا
امیرالمؤمنین گفتا که دیگر رو در آن وادی — بس در کردن آن سگ [illegible] با خود بیار اینجا
دگر بار آن زن از شادی روان شد پاک [illegible] — در آن وادی که دید آن سگ [illegible] پیدا
بس [illegible] گردنش کند آورد [illegible] — خلایق [illegible] افتاده [illegible]
چو خود را دید اندر مجلس شیر خدا آن سگ — [illegible]
[illegible] اشک می بارید و می [illegible] — علی دست ولا بر داشت گفت ای [illegible] اعلا
بحق ذات بیچونت که خود آنکه [illegible] — بحق آدم و شیث نبی و نوح و شعیا

1097

بحق هود و ایوب پیغمبر و صالح و یونس — بحق یوسف و یعقوب و خضر و نوح و زکریا
بحق عیسی و موسی و داود و سلیمان — بحق لوط و ابراهیم و اسماعیل و یحیا
بحق جمله پیغمبران و احمد مرسل — بحق آل اولاد رسول آن خالق اشیا
که این بدبخت مشرک را بگیر و اندر دین — ازین صورت خلاصش ساز و راه راستش بنما
بفرمان خدا در دم برآمد نعره زان سگ — ز جا برجست و شد انسان که بود از آن [illegible]
لباسش آن چنان در [illegible] علامت [illegible] — بخاک افتاد که ای [illegible] خطا کردم کرم فرما
برای [illegible] گردیدم — ز راه مرحمت ای شه [illegible] بر روی من
چو گر افتادم از راه خود دم زد یکی خویشم خوان — که خاک آستان تست اهل فضل را ملجا
توی رسم حق مظهر توی علم نبی اندر — توی سلطان توی سرور توی آقا توی مولا
ز جنت تو توان خوردن بمهر تو توان بردن — [illegible] جنت فردوس آمد [illegible]
امیرالمؤمنین چون دید اندر شه هوای دین — بروی اسلام و ایمان [illegible] کردان [illegible]
محبت شاه مردان گشت چه آن مشرک دیگر — شد از آن ولایت [illegible] اسلام و دین [illegible]
امام و هادی و رهبر [illegible] اندر دین — که بنشسته با علوش [illegible] دنیا و ما فیها
برای دشمنان او [illegible] و [illegible] نیران — برای دوستان او [illegible] جنت المأوا
[illegible] مدح [illegible] گلشن [illegible] — چو بلبل [illegible] از شوق [illegible] آوا

مولوی معنوی

[illegible] دوران باشد
[illegible] جهان باشد
[illegible] وداع وداع
[illegible] جان [illegible]
[illegible] باشد

زود [illegible] ندارم غم که فردا یابم از خجلش
چنین و شربت شکر تعمیم [illegible]
بمدح حیدر صفدر چو غوص [illegible] آوردم
بسی دُرهای بی قیمت ز بحر طبع [illegible]
بسال هفتصد و هفتاد و بعد از هجرت [illegible]
بنظم آورد داعی این [illegible] بیت [illegible]
خدا خشنود ازان مؤمن که چون این نظم را خواند
بتکبیری کند یاد من شوریده [illegible] مداح

هم نیستی که از دست عدم و ز هستی [illegible]
در حق وی گمان ثبات و بقا خطاست
بنیاد چرخ [illegible] آبست از بن قبل
پیوسته در تحرک و دوری چو آسیاست
دانی چو [illegible] که در خواب غفلت
آنکس که جار بالش [illegible] متکاست
مشکل [illegible] که بمنزل دور و [illegible]
دور[illegible] دو مهلتی و جهت [illegible] بقاست
چون طینت ز محنت و حیرت [illegible]
از وحش و طیر بر تو [illegible] هم رواست
[illegible] از [illegible] تو مخصوص [illegible]
بر هر که بنگری بچنین درد مبتلاست
از ممکنات به ز فلک نیست هیچ چیز
او هم اسیر و منت درگاه کبریاست
این آسمان که جوهر علویت نام او
بنگر چگونه قامتش از بار غم دوتاست
خورشید را اگر [illegible] چشم عالم است
[illegible] ضیاست
[illegible] خلاف عنصر و ظلمت نقیض نور
آتش عدوی آب و زمین دشمن هواست

همه ازان نبرد رفت [illegible] بیت
[illegible] از امانت ایمکان باشد

الخ

1098

از سنگ گریه بین و مگو آن ترشح است
از کوه ناله بین و مپندار کان صداست
در پا فتاده و در تب و لرزست روز و شب
طبع [illegible] و گونه زرد [illegible] گواست
پیل تمام خلقت محکم نهاد را
از نیش پشه غصه بجد و فتنه [illegible]
شیر ژیان که لاف [illegible]
از دست مور در کف صد محنت و بلاست

عرفی شیرازی

[illegible] جوبان [illegible] رامی [illegible] ستیه
[illegible] بیست [illegible] قوم همه
[illegible] رامی [illegible] نشنو عرفی [illegible]
[illegible] سر [illegible] رامی [illegible] نشنه
[illegible] افتد [illegible]
[illegible] شیخ و برهمن [illegible]
[illegible] خراب شود
از ان دعوی شیخ و [illegible] نشنه
[illegible] آسمان [illegible] خراب شود
عرفی آغاز [illegible] خراب شود
[illegible] خراب شود
[illegible] معلوم [illegible]
[illegible] نیش [illegible]
[illegible] خراب شود
[illegible] ارباب [illegible]
[illegible] مهربان خراب شود
[illegible] خنجر [illegible]
[illegible] خراب شود
خانه آسمان خراب [illegible]
[illegible] از غم [illegible]
[illegible] من [illegible]



لکدی که بخوردم ز جلال کاری خود
[illegible]

دو جهان جای آن دو دو در دو جا
ای شده انجا بی آن ... الحانی
بزم ای بزم راح و ریحانی
ترک آن ترک راح و ریحان باد
ای زبان ناطق جلال اسلام
خرد بانش سرا که سرایی
وی لب آلستی حرامت باد
لب رضایش سرا که سرایی
کر خطوط شعاع دیده عقل
همه را در سر رسم اقرانی
در عبارت کمال اوست خیان
که بکرما حساب بیمانی
داور اصحاب خداوندا
[illegible]
کر بت لی قیام خضر کند
نشر آثار حاتم طایی
پیش رای تو در مصالح خلق
خواه دینی و خواه دنیایی

روز هیجا که آفت و خز نود مردی سیحون غبار غبرایی
خرده از جا غبار موکب تو افتد از باعد و ز اعجایی
تو ز جا باد و باد انکیزی بر کشی تیغ بی محابایی
هر سری کافکنی ز تیغ نجاک با سر نیزه باز بربایی
خاک از خون کشته کل سازی در بهشتی بکل بر اندایی

[illegible]

تحفه در نهایت خوبی تحفه در کمال زیبایی
روضه در بعقل و کرده درو بید مشکی و خار خرمایی
نافه سر بمهر و برده از و غنچه طیب و نفحه بویایی
در این روضه را چو باز کنی سر این نافه را چو بکشایی
بنهی همچو نافه نیفه ز دوش ور قبا همچو کل برون آیی

ما خشک لبان تشنهٔ دیدار شرابیم
چون کاسه ما گشت تهی خانه خرابیم

[illegible]

شمع لگن شیشه که چون چهره برافروخت — پروانهٔ جان گرد سرش در طیران است
روشنگر آئینهٔ عکس دل ما شو — زان می که بر نور رخش شعله دخان است
طاقت هجران می ناب نداریم — در هفته مرا بار شب جمعه گران است
مخمور چو در محکمهٔ حشر درآییم — اول سخن از دعوی غبن رمضان است

[illegible]

ما خشک لبان تشنهٔ دیدار شرابیم
چون کاسه ما گشت تهی خانه خرابیم

[illegible]

آن بقعه بر فیض که از کثرت انوار — گر شام از آنجا گذرد صبح حرام است
در میکده ساقی دل ما بردی تمنا — نشنیده که در صحن حرم صید حرام است

[illegible]

ساقی بده آن آب که در پاکی و گرمی — چون قطرهٔ او در دل آتش شرری هست
آبی که چو بر آتش سوزنده فشانی — یاقوت صفت قطرهٔ آن را ضرر است

[illegible]

ما خشک لبان تشنهٔ دیدار شرابیم
چون کاسه ما گشت تهی خانه خرابیم

[illegible] آتش برافروخت شعله به پیغام فرستاد

سر دیدم ... احباب ... [illegible]

آسوده ... دل ... [illegible]

ساقی بده آن باده ... [illegible]

... صد پاره ... [illegible]

ما خنک لبان تشنه دیدار شرابیم

چون کاسه ما کف تهی خانه خرابیم

... ز غم اغیار ره بندیم

بیهوده چه دل ... شکوه ... ره بندیم

آن به که ... از دست غم او

کو مطرب ... صد جا زنار ره بندیم

طنبور صفت صد جا ... ره چرخ

تا زمزمه چنگش ... ره بندیم

از دود دل و آه ...

با این همه اسباب ... شجاعی

از منظر قانون وی از خط ... ره بندیم

هر ورق عیش و طرب ...

تا دور شود چشم بد از ... ره بندیم

راه نگه دیده اغیار ره بندیم

تا غیر نبود ...

چون آتش سوزان ره ... بندیم

ما خنک لبان تشنه دیدار شرابیم

چون کاسه ما کف تهی خانه خرابیم

با این همه اسباب فرح گر نبود می

از جوش ... عیش ... چاره ببندیم

ما خنک لبان تشنه دیدار شرابیم

چون کاسه ما کف تهی خانه خرابیم

بیرون کنم از سینه غم خصم ... [illegible]

در کعبه چرا جای دهم چشم ... [illegible]

با طبع من ای مدعی از شکوه چه لافی

از شعله چرا جلوه دهی شاخ ... [illegible]

خود را بمن از خصم ... [illegible]

چون جای به پهلوی ... [illegible]

ما خنک لبان تشنه دیدار شرابیم

چون کاسه ما کف تهی خانه خرابیم

هر چند ... برابر نتوان کرد

تا آهوی صحرای ختا صید ... [illegible]

کلکم بود آن شعله که از دود دوی افتاد

آتش بدرون گرم ربابان عجم را

از دست ... [illegible]

ساقی بنگ باده ... [illegible]

ساقی دو سه جام از پی ... [illegible]

تا برق شود ... [illegible]

و له

... جمال تو

... [illegible]

و له

خوش آن دم که زلف پریشان ... شنید

... ایمان ... شنید

مقطع

باز کارم ... [illegible]

نوبت خنده ام ... [illegible]

سیم جانم ز بخت محنت زای

ای ازین بخت نامساعد وای

کرکس کوه بکسلد کمرش

[illegible] خون شود دریا [illegible]

سعد بینی فلک ثابت [illegible]

طبع را گفته ام که خون بالای [illegible]

دیده را گفته ام نمی بایم همین دانم که در ماتم بود

[illegible] زمروت نشان نمی یابی [illegible]

قطعه

[illegible] شوی اشنا

ای بخت شوم [illegible] بهر کس نظر کن تمام

[illegible] که محرم هست [illegible]

[illegible] خلوت [illegible] بسیار [illegible] تمام

[illegible] مردی و مردی و وفا [illegible]

[illegible] خصلت در اهل عالم [illegible] اطوار او

[illegible] آدم [illegible] سلام علیکم علیک السلام

قطعه

[illegible] صحبت نور [illegible]

که صحبت نفاقیت یا اتفاقی

وزین و هول [illegible]

غزل علیه الرحمه

کرم و همتی ز مروت نشان مخواه

صدره شنید شود ثبت از آسمان مخواه

کام از فلک مخواه و مراد از زمین مجوی

مهر از زمین مجوی و وفا ز آسمان مخواه

شربان زبوت برکش و در کام تیغ شو

لب را نگو بگیر و ز قاتل امان مخواه

مجلس [illegible] گرم از نی نوا مجوی

خنجر بسینه تیز کن از کس فغان مخواه

گر کعبه است بر در لب از دل [illegible]

بر خاک بوسه ده ز حرم آستان مخواه

آهوی عصمت ار بکمر زد ز صیدگاه

گیرائی از کمند و شتاب از عنان مخواه

دنیا حلاوتی برساند بکام کس

این لقمه را مناسبتی با دهان مخواه

از من بگیر عبرت و کسب هنر بکن

[illegible] آسمان مخواه

[illegible] احتیاج که گویم [illegible]

کاین از فلان مجوی و در [illegible] فلان مخواه

[illegible]

نسخ نظامی

جانم ملک الملوک فصلم بمثال آسمانی [illegible]

[illegible] جهان نور دوم علم جهانستانی [illegible]

[illegible] گنج باده [illegible] مسیح ثانی [illegible]

[illegible] صاحب القرانی [illegible] مؤید الکلامم [illegible]

[illegible] ارغوانی [illegible] ارغوانی [illegible] از مروت [illegible]

[illegible] آسمان چه بهم آب و باد و [illegible] طفیلی [illegible]

بیرم هزار و دوار [illegible] معما

بیکانیات تعزم [illegible] آرد و ان مفقد [illegible]

رنقالطات جنتم [illegible] اقتدا الهامی [illegible] درم جهان [illegible]

درم و جو و در مدام [illegible] مدام [illegible] کلف [illegible] نعش محیط موج جبر [illegible]

بلبسان مصر خواجی [illegible] من تمکنی [illegible] زهرا هزار زاده [illegible] جو صدف جلال جواهرم [illegible]

[illegible] ولد الذبات آمد جو ستاره جای [illegible]

[illegible] عیسی آمد [illegible] ولد الذناکش آمد جو [illegible]

[illegible] بیرم الکتاب [illegible] نظامی [illegible]

[illegible] فصاحت [illegible] غم شد [illegible]

بیرم زبان هندی [illegible] زرشند زند جوانی [illegible]

[illegible] فصیده [illegible] فضلا [illegible]

باجارت دل [illegible] ربابین ریحوای مهر کانی [illegible]

[illegible] ارغوانی [illegible] انتخابات من باشد [illegible]

[illegible] معانی [illegible] جو صدف [illegible]

[illegible] سیمکانی [illegible] دو بدو [illegible]

[illegible] هنوز ناچیده بر گلستان من سمن [illegible]

[illegible] هنوز نارسیده شیر بر لبان من لبن [illegible]

[illegible] هنوز [illegible] آزاد من زده چمن [illegible]

[illegible] گرفته [illegible] گلستان [illegible]

[illegible] طوفان [illegible] کنار [illegible]

[illegible] سمن [illegible] گل من [illegible]

[illegible] دریغ [illegible] نفسه [illegible]

[illegible] ای دریغ [illegible] اندرون [illegible] مقام [illegible]

[illegible] هزار [illegible] عارض [illegible]

[illegible] آن دم که شادکامی [illegible]

[illegible] یاران چو باتفاق دیدار کنید [illegible]

[illegible] جام [illegible] نوبت چو بمن رسید نگونسار کنید

[illegible]

ندارد راه فکرم روشنایی | ز لطفت پرتوی دارم گدایی
اگر لطف تو نبود پرتو انداز | کجا فکر و کجا گنجینهٔ راز
ز گنج دل گهر و گنج سفینه | نهاده خازن تو صد خزینه
اگر لطف تو نبود زان همه گنج | بشیری کس نیابد صد رنج
چو در هر گنج صد گنجینه داری | نمیخواهم که تو بدهم گذاری
براه این امید پیچ بر پیچ | مرا لطف تو میباید دگر هیچ

فی توحید

بنام چاشنی بخش زبانها | حلاوت سنج معنی در بیانها
شکر پاش از زبانهای شکرریز | بشیرین نکتهای حالت انگیز
بشهدی داده شیرین شکرخند | که دل با دل تواند داد پیوند
نهاد از آتشی بر عاشقان داغ | که داغ او زند صد طعنه بر باغ
[illegible] نشسته بر سرو ستاد | که جان مسکین تو زنهادی توقر نهاد

است

[illegible]

بهر ناچیز چیزی او دهد او | عزیزان را عزیزی او دهد او
مبادا آنکه او کس را کند خوار | که خوار او شدن کاریست دشوار
گرت عزت دهد رو ناز میکن | وگرنه چشم حسرت باز میکن
یکی را ساخت شیرین کار و طناز | که شیرینی تو شیرین ناز کن ناز
چو خواهد کس بسختی شب کند روز | از و راحت رسد چون آه وا روز
وگر خواهد که با راحت فتد کار | نهد پا بر سر تخت از سر دار
بلند آن سر که او خواهد بلندش | نژند آن دل که او خواهد نژندش
بسنگی بخشد انسان اعتباری | که بر تاجش نشاند شهریاری
بخاک تیره بخشد عطایش | چنان قدری که گردد دیده جایش
ز گل با سنگ و در گل گیر تا خار | ازان هر چیز با خاصیتش یار
بهر خاری که در صحرا فتاده | دوای درد بیماری نهاده
نروید از زمین شاخ گیاهی | که بنوشته است بر برگش دوایی

در نابسته احسان گشاده است | بهر کس آنچه بایست داده است
ضروریات عالم از کم و بیش | مهیا کرده بنهاده در پیش
بترتیبی نهاده وضع عالم | کز و یکمو نباشد بیش یا کم
تمنا بخش هر گشتن هوایی | جرس جنبان هر دلکش نوایی
چراغ افروز ناز نازکان زان | نیاز آموز طور عشقبازان
کلید بند قفل آرزوهاست | نهایت بخش ابواب رجاهاست
اگر لطفش قرین حال گردد | همه ادبارها اقبال گردد
اگر توفیق او یکسو نهد پای | نه از تدبیر کار آید نه از رای
دران موقف که لطفش ره نجست | همه تدبیرها هیچست هیچست
خرد را گر نبخشد روشنایی | بماند تا ابد در تیره رایی
کمال عقل این باشد درین راه | که گویی نیستم از هیچ آگاه

در بیان آفرینش

خداوندا نه لوح و نه قلم بود | حروف آفرینش بی رقم بود

ارادت شد بحکمت نغزکارش | بنام عقل نامی کرد نامه

ز حرف عقل کل تا نقطهٔ خاک | بیک جنبش نوشت این کلک چالاک

ورش خواهی همان نابود نایاب | شود نابودتر از نقش بر آب

اگر نه رحمتت کردی قلم تیز | که دیدی این همه نقش دلاویز

نقوش کارگاه کن مکانی | بطی عیب بودی جاودانی

که دانستی که چندین نقش پرپیچ | کسی داند نمود از هیچ بر هیچ

زهی رحمت که کردی تیزدستی | زدی بر نیستی نیرنگ هستی

بر آن صورت که فرمودیش نیرنگ | زدش صد بوسه بر پا نقش ارژنگ

ز هر پرده که از نه کردیش باز | نهفتی صد هزاران چهرهٔ راز

کشیدی پرده‌هایی بر چه و چون | که از پرده نیفتد راز بیرون

ز هر پرده که بستی یا گشادی | دو صد راز از درون بیرون فتادی

اگر بیرون پرده گر درون است | بتو از تو خرد را رهنمون است

شناسا گر نمیکردی خرد را | که از هم فرق کردی نیک و بد را

یکی بودی بد و نیک زمانه | تفاوت یا گشیدی از میانه

هما و بوم بودندی بهم جفت | بیک بیضه درون همخواب و همنفت

نه با اقبال آن کار بودی | نه این اطعه بر او باد بودی

ز تو اندوخته عقل این حکمتها | که می‌سنجد عیار نیک بیکها

ز چندین زادهٔ فکرت که داری | کفی برداشتی از خاک خواری

بدان عزت سرشتی از کف خاک | که زیب سر فه شد بر بام افلاک

طراز پیکری بستی بر آن گل | که آمد عاشق او جان بصد دل

بده جا جاودانش داشتی باز | که کفی خاکی و چندین قدر و اعزاز

بخاک این قدر دادن از که کار است | که عزت پیش ما در خاک خار است

چه شد گر خاک شد از جمله درس | منقش برداشتم این [illegible]

بر آنجا دمان گشش داشتی پیش / دوانیدی بخدمت حشم پیش

همه فرمان کار کار فرمای / همه در راه خدمت پای بر جای

ازان ده خادم ده جا ستاده / مهیا هر چه فرماید اراده

چو ده خادم که ده مخدوم عالم / مبادا از سر ما سایشان کم

نشاندی هیچ از ایشان برد بار / ز احوال همه عالم خبر دار

ورو ازان جسم و عالم جسم / بر ایشان راه صورت نهاده قسم

ز خواصان پنج با او گاه و بیگاه / ندیده هیچکه بیرون درگاه

شده هر یک بشغلی خاص مامور / بیکجا جمع لیک از یکدگر دور

همه ثابت قدم در رازداری / همه با یکدگر در سازگاری

یکی آیینه ایشانرا سپردی / که خود دانی که زنگش چون ستردی

ز بیرون هر که رفع بر گشادی / دران آیینه عکس او فتادی

چنین آیینه او را که پیش است / اگر خود بین شود در جای خویش است

دماغش

ز عشق المعو آراستی پوست / دلی وا دو بینش کاین خلوتگه اوست

دل راهی گشادی در دماغش / فکندی آتش دل در دماغش

ز عشق او خود پروانه گردی / ز رشکش عالمی دیوانه گردی

ز عقل است اگر طبع است اگر هوش / لوای خدمتش دارند بر دوش

بخدمت عقل و نفس و چرخ و اختر / همه پیشش نهاده دست بر بر

چه لطف است این الهی پاک / که بر بستی سر و چشمش بفتراک

اگر جسم اینند از جان پاکند / همه در خدمت این مشت خاکند

همه از بهر ما هر یک بکاری / دریغا نیست رسم اعتباری

ز ما را شکر اگر پیدا نیست / ز لطف رحمتش شرح و بیان نیست

بکردیم از تمام هستی خویش / نیاید هیچ جز لطف از پیش

اگر لطف تو داین بر فشاند / ز ما جز نیستی چیزی نماند

بودی رحمتت اجزای مردم / صنمهای بد اندر نیستی گم

…ستی سراپا گر بپوید   عدم باشد ما را گر بجوید

…دم بلکه از عدم هم نیستی آن سوی   بدیهای نهفته در عدم روی

…ما نا پدید جز بد نیک دانیم   تو ما را نیک کن تا نیک مانیم

…سی گو گریه بر خود کن شب و روز   که بگذاری بر و آتش شب و روز

…لی آن گریه را سودی نباشد   که از تو در جگر دودی نباشد

…زاری باید از تو در میانه   که دوزخ سوختن نتوان بازانه

…بهادر خودی خس پوش داریم   به هر برقی که دود از خود برآریم

…ستی گو از خود کردی خوش خیال   برو گو بر فلک زن کوس اقبال

…گو تماشا کن آن کس در میان گوی   که چوگان گو نگیرد در میان گوی

…فلک گوی سر میدان آن است   که گوییش در خم این صولجان است

…چوگان هوا داریم گویی   هوس کرد اندش هر دم به سویی

…بلبش از دست چوگان هوا را   شکن بر سر جرس جنبان ما را

…هوا را دست بسته   که ما را سخت دارد در شکسته

…ی که آن ما را نباشند   بهشت جسم و دوزخ تاب جانند

…ن کعبه را بتخانه پسند   حریم تست با بیگانه مپسند

…صنم شد دل صد خسروس   درو با مشت پر از زنار و ناقوس

…شه هوس زنار ما را   ازین زنار و بت باز آر ما را

…نارکان گشتیست باطل   بت ما بشکن و زنار بگسل

…ور دگر تست زشت   که خدمتگار ناقوس و کنشت است

…ی بنا گوش کن تن زن   اگر بد خبد او را بر دهن زن

…گشت ما برون تاز   صلیب هستی ما سرنگون ساز

…بدار و نه دلو این دیر   بسوزان هر چه پیش آید در غیر

…لباس بت پرستی   هم این را سوز و هم زنار هستی

…ت کن که انگشت ارادت   برآریم از پی شهد شهادت

بما تعلیم نفی لا سوی ماکن | شهادت ورد سر تا پای ما کن
شهادت غیر نفی ماسوی نیست | زبعد لای نفی الا فدا چیست
بدین صورت کسی کالحق می یافت | بتلقین رسول هاشمی یافت

در اوصاف شرع حضرت نبوت پناهی

حکیم عقل کز یونان زمین است | اگرچه بر همه بالا نشین است
بهر جا شرع بر مسند نشیند | کسش جز در برون در نبیند
بلی شرع است ایوان الهی | نبوت را در او رنگ شاهی
بساطی کش نبوت مجلس آرایست | کجا بوالفضولی را در او جاست
خرد هرچند پا پوید گاه و بیگاه | نیابد جای جز بیرون درگاه
بکوشد تا کند بیرون در جای | چو نزدیک در آید گم کند پای
چه شد گر گاه گه باشد تا در کام | چو پا بود چه یک فرسنگ چه یک گام

بسا کوری که آید تا در بار | چو چشمش نیست سر کوبد به دیوار
مگر هم از درون بانگی بر آید | که چشمی لطف کردیمش درآید
نبوت مسند آرایان تقدیر | در اقلیم جهان کردند تسخیر
تعالی خطبة الملک لله | زماهی صیت ایشان رفته تا ماه
جهان زاده صلای کار جمهور | بلطف و قهر نو کردند منشور
نه شاهانی که تخت و تاج خواهند | ازین دهها ویران باج خواهند
ازان شاهان که کشور گیر جانند | ولایت بخش ملک جاودانند
عطاها را همه بی برگ بی ساز | هزاران روضه پر نعمت و ناز
بود ملک ابد کمتر عطاشان | اگر باور نداری شوکت اشان
شهانی فارغ از خیل و خزانه | طفیل پادشاهیشان زمانه
همه از نور یکذات آفریده | همه از آفرینش برگزیده
همه از عین نور ذوالجلالی | چه نوری اسم الله لایزالی

ز نورش هر کجا آثار روح است
بخدمت اندرش هر جا فتوح است

جهان از علت غائی وجودش
وجود جمله موج بحر جودش

في نعت سيد المرسلين

محمد تاجدار تخت کونین
دو کون از وی پر از زیب و پر از زین

چراغ افروز چشم انجم افروز
زنامش ورد طومار شب و روز

فلک میدان سوار لامکان پوی
مجره صولجان آسمان گوی

شکست آمور کار لات و عزی
نگونساری از و در طاق کسری

شده آب وضوی او بیک مشت
بگردون دود از آتشکده زردشت

شکوه او صلیب از پا در افکند
کزان هیزم بسوزند زند و پازند

عبر از و بر آمد آفتابی
که از وی صبح هستی برد تابی

فروزان نیری کاندر نقاب است
وز عالم سراسر آفتاب است

ز شرع او که مهر انور آمد
جهان از مهر بالای سر آمد

وزان شد ظلمت کفر از جهان دور
که تا که حال بت رویان شود نور

ز عزت مولدش با آنکه ان گرد
که اندر هر شب و روزی زن و مرد

سجود از چار حد مرکز کل
برندش پنج نوبت در مقابل

~~هزار ان ره ز ایک ره کرده~~
هزاران راه
سخن بر ره روان کوتا کرده

سپرده ره بهداران مقصود
همه غولان ره را کرده نابود

نداده با نفس یک حرف پیوند
که نقش زر نگشته سکه مانند

ز جنبش گیر از وی تا بارام
نبوده جز رموز وحی و الهام

چو شد قلب آزمای آفرینش
بمعیاری که دانند اهل بینش

نخست آورد سوی آسمان دست
فلک را سیم قلب ماه بشکست

ز نقد خویش دیدش کم عیاری
درستی دادش و کامل عیاری

نه در دستش همین شق قمر بود
بهر انگشت دستش صد هنر بود

که یعنی آمد ای قلب کاران
بکامل کردن صاحب عیاران

که زر قلب تا بعد از شکستش
درستش کرده بسپارم بدستش

فلک

که بخت هستی از خواص است کرم عالم
همه در حیطهٔ فرمان او رام

زمانه خانه زاد مدت اوست
زخودی باز اندر خدمت اوست

اندوزیش روز تابی وام کرده
زمانه افتابش نام کرده

چه گویم بجنب جوهر عام
بود بیهوده وام و منت وام

بشب از گیسوی خود داده تابی
برو هر دم کواکب را نثاری

هم از گنجینهٔ جودش ستانند
گهرهایی که بر مویش فشانند

دو دیده آسمان عمری براش
که کرده ذرهٔ خود تکیه گاهش

چو مایه ابر کرده پیش اشکباری
که گشته خواص شغل خبرداری

ز رشک شعلهٔ خورشید افلاک
زند هر شام چتر خویش بر خاک

سحابش بود بر سر تا زبانه
چو دید آن حسن و خلق بی کرانه

سپندی سوخته در دفع گزندش
بالا جمع شد دود سپندش

کسی از چشم بد خوبیست تنش پاک
که خواندن نگارش ایزد پاک

دران

دران عرصه که نور جاودانست
براق جان در و جابک عنانست

خبیث تا نجیر راز رانده
که از بی سایه بیرش بازمانده

بهر جا کافتاب انجا نهد پای
پس دیوار باشد سایه را جای

فتادی سایه اش گر بر سر خاک
زمین بر برزدی از جیب افلاک

چو راه خدمتش نسپرد سایه
دران پستی که بودش ماند پایه

کشش سایه زمین بوسیدی ار دوی
دو بدی چون غلامان بی نوی

بذوق بزم قرب محنت انجام
بد انسان قالبی بودش سبکگام

که گر زیر شکم میبست سنگش
نه بد بندی دیگر جا در تنگش

تعالی الله چه قالب اصل جانها
روان در سایهٔ لطفش روانها

زهی قالب نه قالب جان عالم
نه تنها جان و بس جانان عالم

ز جسمش گو خود اندازه بردار
حدیث جان همان در پرده بگذار

که زین هم گر شود بی پرده این راز
نباشد کس حریف هیچ غماز

در آن قالب کسی کاین جانش باشد   بگردون بر شدن آسانش باشد

در صفت معراج سید الکونین علیه السلام

شبی روشن تر از سرچشمهٔ نور   رخ شب در نقاب روز مستور

دمیده صبح دولت آسمان را   ز خواب انگیخته بخت جهان را

بتنگ از روز رعنایان شب آهنگ   خزیده شرزه در زه تنگ

بیکسان روز و شب اینقدر فرق بود   که هر سیاره خورشیدی دگر بود

شده از تحت الثری تا اوج افلاک   همه ره چون دلی از تیرگی پاک

همه گوش ملال آسمانی   دوان گرد سرای ام هانی

از آن دولت سرا تا عرش اعظم   ملایک بافته پر در پر هم

زمانه چار دیوار عناصر   خلی بر سبزه انواع نوادر

ز گوهر ها که بوده آسمان را   پر از در کرده راه کهکشان را

رهی آراسته از فرش تا عرش   براقی بسته روش از در فرش

براقی گرمی برق از تکش وام   روشش تا فراز عرش یک گام

نسوده دست وهم کس عنانش   ندیده نقش پا چشم گمانش

بمغرب نعل نعلش از خوری بخاره   بمشرق بود تا جستی فراره

از این روی جهان بی رخم ...   بدان سوی جهان ...

چو او صاف تنگ پویش کم سماز   سخن در گوش تا زد پیش ازو آز

بهر جا کامده در عرصه پویی   زمین و آسمان طی کرده گویی

بزیر پا درش هنگام رفتار   نمیگردید مور خفته بیدار

نبودی چون دل عاشق قرارش   که خواهد جان عالم شد سوارش

خدیو عالم جهان شاه لولاک   مقیمان درش چاکران افلاک

بساط آرای خلوتگاه اسری   سوار روشناس عالم غیب

محمد شب روان اسری بعبده   زمان را نظم و عقد روز و شب ده

محمد جمله را سر خیل و سردار   جهان را سنگ گوهر از به بردار

زهی غرانی آن جهانگیر
که بیک ابروش بودی غبانگیر

سرای امهانی را شب قدر
کهی تا جد روی آن مه بدر

بزد جبریل بر در حلقه راز
که بیرون آی و بر کون مکان تاز

برون آ یا نبی الله برون آی
برون آ با رخ چون مه برون آی

برون فرما که مه را دل شکسته
ز شوقت بر سر آتش نشسته

عطارد تا ز وصلت برده تشبید
چو طفل مکتبی اندر شب عید

برون تاز و بجان زهره پرواز
که چنگ قامتش افتاده از ساز

فرو رفت است خور از آرزویت
تو باقی مانی و خورشید رویت

کشند کر مدت و بان ازین بیش
زند بهرام بر خود خنجر خویش

ز برجیس و ز کیوان خود چه پرسی
که میگرید بر ایشان عرش و کرسی

برون نه گام و لطفی بار شان کن
نگاه رحمتی در کار شان کن

سر ار او ز عرش از خوابگاهش
برون آمد دو عالم خاک راهش

بیک

بیک عالم زمین داد و زمان داد
بدیگر یک بقای جاودان داد

براقش پیش باز آمد بتعجیل
دوید و در رکاب او جبریل

رکاب او بجنب پای اقدامش
عنان پیراست دست احتشامش

بسوی مسجد اقصی عنان داد
تکاپو را درخش آسمان داد

ز آدم تا مسیحا انبیا جمع
همه پروانه گردیده ند و او شمع

در آن مسجد امام انبیا شد
خم ابروش محراب دعا شد

پس آنگه خیر باد انبیا کرد
براقش رو براه کبریا کرد

بزیر پی نخستین عرصه بیمود
قمر رخ بر رکاب رخشنش سود

فروغی کآمدی گرد از رکابش
نداده در دو هفته آفتابش

در آن منزل بماندم گرد شبگیر
دبستان دویم را ساخت چون تیر

عطارد لوح خود ا پر نقشش
که اینم هست کن نعلین خویشش

چو در بزم سیم آوازه انداخت
بچادر زهره ساز خود نهان ساخت

نمودی گر نهان در چاه داود	شکستی ساز او را بر سر او
[illegible] چار مین جا ساخت [illegible]	نهان شد خور ز شرم آن مه بدر
مسیح انجیل زر آورد از طاق	که جلد مصحف است این کهنه اوراق
بیک حمله که آورد آن جهانگیر	دژ مریخ را فرمود تسخیر
شدش بهرام با تیغ و کفن پیش	که کردم توبه از خون کردن خویش
گذر بر [illegible] از شرع مشتری کرد	باحکام خود او را رهبری کرد
که بشکن آلت ناهید چنگی	ز خون شو مانع مریخ جنگی
وز آنجا بر در دیر زحل تاخت	چو پیر راهب او را دید بشناخت
بگفتش داده بودندم نشانی	که تو پیغمبر آخر زمانی
شهادت گفت و جان در پای او داد	بشکر خنده حلوای او داد
ثوابت از دو جانب در رسیدند	دو ششش درج گهر پیشش کشیدند
نظر در تحفه شان بگشود در رفت	ز ریش عیب شان در وان [illegible]

گذ

گذر بر منتهای سدره فرمود	ز سدره جبرئیلش کرد بدرود
عماری دار شد رفرف وز آنجای	بصحن بارگاه قدس زد پای
دوئی برقع برافکند از میانه	دوئی شد محو وحدت جاودانه
زبان بی زبانی را بسر کرد	بگوش جان لش بشنید اگر کرد
در آن خلوت که آنجا کم کند هوش	نگرد از جمع کم نامدن و انوش
در آن دیوان نگرد از یاد ما را	خطی آورد و کرد آزاد ما را
زبان بستم که سر این حکایت	خدا سیه اند و شاه ولایت

در منقبت امیر المومنین علی ابن ابی طالب

نه هر دل کاشف اسرار است	نه هر دل محرم راز و فا است
نه هر عقلی کند این راه را طی	نه هر دانش باین مقصد برد پی
نه هر کس در مقام لی مع الله	بخلوتخانه وحدت برد راه
نه هر کس وار منبر آید	سلونی گفتن او را در خور آید

چو کرد او شه نهانی خلوت آرایی
نه هر کس را در آن خلوت بود جایی

چو راه گنج خاصان را نماید
نه بر هر کس که آید در گشاید

چو صحبت با حبیب افتد نهانی
نه هر کس راست راه همزبانی

کسی دیگر نباید با محمد
که اوش کرد دوش اسرار برد

بود نقش نبی نقش نگینش
سزاید لو کشف نطق یقینش

جهان را طی کند چندی و چونی
کلامش را طراز آید سلونی

بتاج انما کرد او سرافراز
بدین افسر شود از جمله ممتاز

بر او رنگ سلونی جا دهندش
کنند از انما رایت بلندش

ملک مرخوان او باشد مگس ران
بود رخشش بجای سبزی خوان

جهان مهمان سرای او میزبانش
طفیل آفرینش کرد خوانش

علی عالی الشان مقصد کل
بذیلش جمله را دست توسل

جبین آرای شاهان خاک راهش
حریم قدس دور بارگاهش

ولایتش

ولایتش عروة الوثقی جهان را
بدو نازش زمین و آسمان را

ز پیشانی نور وادی طور
جبین و روی او نور علی نور

دو انگشتش چو خیبر چنان کند
که پشت دست حیرت آسمان کند

سر انگشت او سوی بالا فشاندی
حصار آسمان را درنشاندی

یقین او ز کر و شک وظن پاک
کمانش برتر از اوهام ادراک

رکاب دلدل او طوقی از نور
که گردن را بآن زیور دهد حور

دو نوک تیغ او پرگار داری
ز خطش دور ایمان را حصاری

دو لمعه نوک تیغ او ز یک نور
دو بینا را از و چشم دو بین کور

شد آن تیغ دو سر کو داشت در مشت
برای چشم شرک و شک دو انگشت

ز تیغش بحفظ خط اسلام
دهان اژدهای لشکر آشام

مولای نفی نوک ذوالفقارش
بکیشی نفی کفر و شرک کارش

سر شمشیر او در صفدری داد
زلای لافتی الا علی داد

کلامش نایب وحی الهی   گواه این سخن مه تا بماهی
لغت فهم زبان هر سخن سنج   طلسم آرای نقد رای هر گنج
وجودش اولین دم تا باخر   مبرا از صغایر وز کبایر
تعالی الله زهی ذات مطهر   که آمد نفس او نفس پیمبر
دو شهر فیض از یک قلزم جود   دو شاخ رحمت از یک اصل محمود
بعینه همچو یک نور دو دیده   که از چشم کوته بین ندیده
دو پی در اسم اما یک مسما   دو پس عاری ز فکر این معما
بس این شاهد که بودی از دویی دور   که احمد خواند با خویشش زیک نور
کز این یک نور بر رخ پرده بستی   جهان جا دید در ظلمت نشستی
نخستین نخل باغ ذوالجلالی   بد و خرم ریاض لایزالی
ز اصل و فرع او عالم بدیدار   یکی نخل شد یکی اصل و یکی بار
درای آفرینش پایه او   نموده هرچه جز وی سایه او

کمال

کمال عقل تا اینجا برد پی   سخن کاینجا رسانیدم که هم طی

در صفت سخن

سخن صیقل گر آئینهٔ روح است   سخن مفتاح ابواب فتوح است
سخن گنج است و دل گنجور این گنج   وز و میزان عقل و جان گهر سنج
درین میزان عقل گنج سنجان   که عقلش کفه شد کفه جان
سخن در کفه ریزد آن نقد در   که چون خالی کند عالم شود پر
ز کوششهای لش کان لامکانی   ز دیگر بوم برق آسمانی
گهرها نه صدف حقه دیده   نه از ترکیب عنصر آفریده
صدف با در نه و عمان پدر نه   چو این درها یتیم در بدر نه
در گفتار عمانی صدف نیست   صدف را غیر بادی زو بکف نیست
درین فانی دیار خشک قلزم   مجو این در که خود هم میشوی گم
ز شهر و بحر این عالم بدر شو   بشهر دیگر و بحر دگر شو

بخاری

دیاری هست نامش هستی آباد — درو بحری ز خون موجش پیداد
دران دریا مجال غوص کس نه — کنار و قعر و راه پیش و پس نه
چو این دریا بجنبد زو غباری — بامکان از قدم آرد نثاری
نه در بحر لامکانی مر مکانی — نه انبازش شود کوهستانی
بدان سر شرف گر کنی پای — بدانی پایهٔ نطق که زادی
سخن خورد است آب زندگانی — نمرد است و نمیرد جاودانی
سپهر کهنه و خاک کهن زاد — سخن ازادو دارد هر دو را یاد
اگر خاک است ره رهش غبار است — وگر چرخ است پیشش برده بار است
تو ارنج حدوثش را قدم باد — که چون در بطن قدرت [illegible]
سخن گر شق نکردی شقهٔ غیب — کجا سنی برآوردی سر از جیب
سخن طوای منشور قدم را — معلم شد سخن لوح و قلم را
دبستان ازل را در گشاده — قلم را لوح در دامن نهاده

جهان را

جهان او را دبستان قدیم است — الف بی خوان او عقل کهن سال سلیم است
سخن را پیش سخن کفت شهود است — نمود و بود بود بی وجود است
سخن را رشته زان چرخ الست است — که آید پره اش بال فرشته
سر این رشته کم دارد خردمند — که چون این رشته با جان یافت پیوند
ازین پیوند یابد صد گهر بیش — خورد هر دم نثار حکمت خویش
نیارد سر برون مضراب فرهنگ — که پیوند از کجا شد تار این چنگ
نوایی کاندرین گاه چون آراست — ز مضراب زبانهای بیاز است
درین موسیقی روحانی ارشاد — چو موسیقار حرفی بود باد
ازین تحلی که شد جان را رطب بار — دلم را نوش جان گر خود خورد خار
ازان گلزاری که آید بوی آن گل — بعشق او نهد صد داغ بلبل
گل خود روست تا رست از گل که — که داند تا نشد سر از دل که
هما پرواز و عنقا آشیان است — زبالش چتر شاهی رایگان است

که ایی کز برکس مایه یابد | بپایش هر که افتد سایه یابد
ز ابر بال او در پر فشانی | بیارد ز آسمان تاج کیانی
کسی کاین هما را سر شنید | ببالا دست اسکندر شنید
ز تاجش خسروی معراج یابد | جهان در سایهٔ او تاج یابد
فلک در خطبه اش جایی نهد پا | که هست از منبرش صد خطبه بالا
قلم منشوری که طغراشد بنامش | نویسد از امیران کلاسش
سخن را من غلام خانه زادم | ولیکن اندکی کاهل نهادم
بخدمت دیر دیر آیم از آن است | که با من کاه کاهی سر گران است
کنم این خدمت شایسته زین پس | که نبود پیش خدمت تر ز من کس
بجز این آفتابم ایستاده | قرار در دکی باخویش داده
محال است او همه تن چشم قصم | قبولم کرده اما رو بر قصم
بدین خورشید اگرچه ذره مانند | بکلزارم یافتا جاوید پیوند

ولی این نام بس زین حسب جوییم | که در سلک هواخواهان اوییم
چه شد کاین کور طبعان نظر سست | گزین خورشید کوری دیده شان است
کنندم زین هواداری ملامت | من و این شیوه تا روز قیامت

تمثیل

بگر باکفت خفاشی که تا چند | سوی خورشید بینی دیده در بند
ازین پیکر که سازد چشم خیره | چرا عالم کنی بر خویش تیره
زنشترهاش کو الماس دیدست | بغیر از تیر کی چشمت چه دیدست
چه دیدی کاینچنین بی تابی ای | طپان چون ماهی بی آبی ازوی
ترا جا در مغاک او را بر افلاک | برو کوتاه کن دستش ز فتراک
چو پروانه طلب یاری که آیار | کهی برامن خویشت دهد بار
چو نیلوفر درین سودای باطل | نمیدانم چه خواهی کرد حاصل
بکفتش کو تهی اندیش افسوس | تو پای بینی و من پر طاووس

[illegible]

تو شبهای سیه دیدی ظلمانی — فروغ این چراغ آسمانی

که گر روشن شود این چشم روشن — برومید و فتی همدیده چون من

تو هم پیما سواد شام دیجور — نداری کفهٔ میزان این نور

ترازویی که باشد بهر انگشت — بود سنجیدن کافور ازورت

همین بس حاصلم زین شغل سازی — که با خورشید دارم عشقبازی

کزین به دولتی خواهم در ایام — که تا خورشید باشد باشدم نام

بیا وحشی زعربایی نه اکم — که شد این نسبت و نامش مسلم

بخورشید سخن شو دیده و دل — مشو خفاش ظلمت خانهٔ دل

کزین نسبت بیابی نام جاوید — بماند سکه ات بر نقد خورشید

بیا وحشی خموشی تا کی و چند — خموشی گرچه بهر پیش خردمند

خموشی پرده پوش راز باشد — نه مانند سخن غماز باشد

چو دل را محرم اسرار کردند — خموشی را امانت دار کردند

بر آنکس کز همه یکسو نشسته — خموشی رخنهٔ صد عیب بسته

خموشی بر سخن کرد درستی — ز آسیب زبان یکسر برستی

بسا تا گفتنی کز گفتنش مرد — کند بیگانهٔ جان بر بدن سرد

زبان آدمی با آدمی زاد — گنه کاری که با خصمش کند یاد

زبان بسیار سر بر باد داد — زبان سر را عدوی خانه زاد است

عدوی خانه خنجر تیز کرده — تو از خصم برون پرهیز کرده

خموشی پاسبان اهل راز است — از آن کبک ایمن از آسیب باز است

نشد خاموش کبک کوهساری — از آن شد طعمهٔ باز شکاری

اگر طوطی زبان می بست در کام — نه خود را در قفس دیدی نه در دام

نه بلبل در قفس نالد ز صیاد — کز او فریاد خود باشد بفریاد

اگر رنج قفس در خواب دیدی — چو بوتیمار سر در پر کشیدی

ولی آنجا که باشد جای گفتار / خموشی آورد صد نقص در کار

اگر بایست دایم بود خاموش / زبان بودی عبث بیجا حصل گوش

ز گوش ار نفع بودی ور زبان سود / که باشی گوش چون باید زبان بود

نوا بر دار ای مرغ نوا ساز / که مرغان دگر را رفت آواز

تو اکنون بلبل این بوستانی / صلایی زن بهم داستانی

سرود طایران عشق سر کن / نوا تعلیم مرغان سحر کن

تو دستان زن که باشد عالمی گوش / زبانها را سخن گردد فراموش

کتاب عشق بر جای بلند است / ورای دست هر کوته پسند است

فرو گیر این کتاب از گوشه طاق / که نگشودش کس و فرسوده شد اوراق

ورق نو ساز این دیرین رقم را / ولی نازک تراشی ده قلم را

اگر حرف نزاکت بار باید / قلم را نازکی بسیار باید

چو مطرب نازکی خواهد در آهنگ / زند مضراب نازک بر رگ چنگ

قلم بردار و نوک خامه کن تیز / بشیرین نغمهای غیب انگیز

نوای عشق را کن نغمه ساز / که در طاق سپهرش پیچد آواز

خنک هنگامه کن حرف وفا را / بر آر از چنگ ناهید این نوا را

حدیث عشق گو کز جمله آن به / نه هر جا قصه آن داستان به

محبت نامه از خود برون آر / تو خود دانی نمیگویم که چون آر

نموداری ز عشق پاکبازان / بیانش از زبان جانگدازان

زبان جانگدازان آتشین است / چو شمعش آتش اندر آستین است

در چگونگی میل که لازمه عشق است

یکی میل است با هر ذره رقاص / کشان آن ذره را تا مقصد خاص

رساند گلشنی را تا بگلشن / دواند گلخنی را تا بگلخن

اگر پویی ز اسفل تا باعالی / نبینی ذره زین میل خالی

ز آتش تا به آب از باد تا خاک / ز زیر ماه تا بالای افلاک

همین میل است اگر دانی همین میل / جنیبت در جنیبت خیل در خیل
براین رشتهای هیچ بر هیچ / همین میل است و باقی هیچ هیچ
ازین میل است هر جنبش که بینی / بجنبش آسمانی یا زمینی
همین میل آمد و با کاه پیوست / که محکم کاه را با کهربا بست
همین میل است کاهن را در آموخت / که خود را بر دو بر آهن ربا دوخت
بهر طبعی نهاده آرزویی / تکاپو داده هر یک را بسویی
برون آورده مجنون را مشوش / بلیلی داد در نخچیرش کشاکش
ز شیرین کوهکن را داده شیون / نهاده بیستون تیشش که می کن
زبان شمع را کرده آتش افروز / زده پروانه را آتش که می سوز
زگل بسته به بلبل پای دل / نهاده خار در جانش که می نال
غرض کین میل چون گردد قوی حال / شود عشق و درآید در رگ و حال
وجود عشق کش عالم طفیل است / ز استیلای قبض و بسط میل است

نبینی هیچ میلی جز در آغاز / ز اصل عشق اگر جویی نشان باز
اگر یک شعله در خود صد هزار است / باصلش باز گردی یک شرار است
شراری باید اول آتش انگیز / که استیلاست آخر آتش تیز
تف این شعله ما را در جگر باد / وزاین آتش دل ما پر شرر باد
ازین آتش دل کان داغ داغ است / اگر طوفان شود او در فراغ است
کسی کش نیست این آتش گر دلی هست / سراپا گر همه جان است مرده است
اگر چند آب حیوان خورده باشی / چو عشقی در تو نبود مرده باشی
مدار زندگی بر چیست بی عشق / رخ ما بندگی بر کیست بی عشق
ز خود بگذر ولی زنهار زنهار / بعشق آویز و عشق از دست مگذار
ببین عشق آنکه دیده ور شد / همه عیب جهانش هنر شد
هنر سنجی کند سنجیده عشق / نبیند عیب هرگز دیده عشق

تمثیل

مجنون گفت روزی عیب جوی

بمجنون گفت روزی عیب جویی — که پیدا کن به از لیلی نکویی

که لیلی گرچه در چشم تو حوریست — بهر جزوی ز حسن او قصوریست

ز حرف عیب جو مجنون برآشفت — در آن آشفتگی خندان شد و گفت

اگر بر دیدهٔ مجنون نشینی — بغیر از خوبی لیلی نبینی

تو کی دانی که لیلی چون نکوییست — کزو چشمت همین بر زلف و روییست

تو قد بینی و مجنون جلوهٔ ناز — تو چشم و او نگاه ناوک انداز

تو مو بینی و مجنون پیچش مو — تو ابرو او اشارتهای ابرو

دل مجنون ز شکرخنده خونست — تو لب می‌بینی و دندان که چونست

کسی کو را تو لیلی کرده نام — نه آن لیلیست کز من برده آرام

اگر میبود لیلی بدنمی بود — ترا رد کردن او حد نمیبود

در صفت عشق

مزاج عشق بس مشکل پسندست — قبول عشق بر جای بلندست

شکار عشق نبود هر هوسناک — نبندد عشق هر صیدی بفتراک

عقاب آنجا که در پرواز باشد — کجا از صعوه صید انداز باشد

گوزنی بس قوی بنیاد باید — که با وی شیر سیلی آزماید

مکن باور که هرگز تر کند کام — ز آب جوی نهنگ لجه آشام

دلی باید که چون عشق آورد زور — شکیبد با وجود یک جهان شور

اگر داری دلی در سینه تنگ — مجال غم در و فرسنگ فرسنگ

صلای عشق در ده ورنه زنهار — سر کوی فراغ از دست مگذار

در آن طوفان که عشق غیرت انگیز — کند باد جنون را آتش آمیز

اساسی گر نداری کوه بنیاد — غم خود خور که کاهی در ره باد

یکی بحر است عشق بیکرانه — در و آتش زبانه در زبانه

اگر مرغ آبیی اینجا مزن پر — درین آتش سمندر شو سمندر

فراغ بال اگر داری غنیمت — ازین آتش پرهیزت کن غنیمت

زمانا عشق بس راهیست دراز — بهر گامی نشیبی یا فرازیست
نشیبش چیست خاک راه گشتن — فرازا و تمام از خود گذشتن
نشان آنکه عشقش کار فرماست — ثبات و سعی در قطع تمناست
دلیل آنکه عشقش در نهادست — وفا و عهد بر ترک مرادست
چو باشد رکن عشق و عشقبازی — ز لوث آرزو باشد نمازی
غرضها را همه یکسو نهادن — عنان خود بدست دوست دادن
اگر گوید در آتش رو روی خوش — گلستان دانی آتشگاه و آتش
اگر گوید که در دریا فکن رخت — روی با رخت و منت داری از بخت
بگردن پاس داری طوق تسلیم — نیابی فرق از امید تا بیم
نه هجرت غم دهد نه وصل شادی — یکی دانی مراد و نامرادی
اگر صد سال پامالت کند درد — نیامیزد بطرف دامنت گرد
بهر فکر و بهر کار و بهر بار — چه در عز و چه در ننگ و چه در عار

بهر صورت که باشد ناگزیرت — بجز معشوق ناید در ضمیرت

تمثیل

یکی فرهاد را در بیستون دید — ز وضع بیستونش باز پرسید
ز شیرین کف در هر سو نشانیست — بهر سنگی ز شیرین داستانیست
فلان روز آن طرف فرمود آهنگ — فرود آمد ز گلگون بر فلان سنگ
فلان جا ایستاده سوی من دید — فلان نقش و فلان سنگی پسندید
فلانجا ماند گلگون از تک و پوی — بگردن بردم او را تا فلان سوی
غرض زین گفت و گو بودش همین کام — که شیرین را بشیرینی برد نام تقریبی

در صفت عشق

زبان دان رموز کیمیاییست — که گویم حل و عقد کیمیا چیست
نه بحث ما در آن امر محالیست — که بود اثبات و نفیش قیل و قالیست
سخن در کیمیای جسم و جانست — که گر خود کیمیایی هست آنست

بیا زین کیمیا زر کن مست را | غنی گردان وجود مفلست را
چه کیمیا تأثیر عشق است | که اکسیر وجود اکسیر عشق است
برین اکسیر اگر خود را زند خاک | طلایی گردد از هر تیرگی پاک
وگر زین کیمیا بویی برد سنگ | عیار سنگ را باشد ز زر ننگ
صفات عشق را اندازه نیست | کجا گر عشق وصف تازه نیست
ز جام عشق اگر بخل خورد می | کند منسوخ جود حاتم طی
خواص عشق بسیار است بسیار | جهان از عشق در کار است در کار
نهیب عشق اگر باشد ز دنبال | زند زالی به صد چون رستم زال
گدارا سر فرو ناید به شاهی | اگر عشقش دهد صاحب کلاهی
ز جوی عشق اگر بارد بخاری | شود هر شوره زاری مرغزاری
ز کوی عشق اگر آید نسیمی | شود هر گلخنی باغ نعیمی
همه دشوارها آسان کند عشق | غم و شادی همه یکسان کند عشق

گرت

گرت صد قلزم آید بر گذرگاه | به هر کامی نهنگی بر سر راه
توجه کن به عشق و پیش نه گام | ببین اعجاز عشق قلزم آشام
گرت صد بند بر هر دست و پا هست | که هر بندی از و دام بلا هست
مدد از عشق جو یاری ز عشق | ببین وارستگی و رستگاری
منادی میکند عشق از چپ و راست | که نقص هر کمال اینجاست اینجاست
کمال اینجاست دیگر جا چه جویند | نه ناقص نی دگر جا چه پویند
اگر اینجا زن آید مرد گردد | رسد بی درد صاحب درد گردد
بیاقوتی بر آید سنگ را نام | برو یک جرعه گر ریزی ازین جام
مگو نتوان دوباره زنده کانی | اگر عشقت مدد بخشد توانی

تمثیل

زلیخا را چو پیری ناتوان کرد | گلستانش را دست فرسود فرا کرد
ز چشمش روشنایی برد ایام | نهادش پشت چنبر هم چو بادام

کمان شکستش ابروی کماندار / خدنگ انداز غمزه فتنش از کار

لبش خشک شد سرچشمهٔ نوش / بگلی نوش خندش شد فراموش

همان اندوه یوسف در دلش بود / دران پیری که صد غم حاصلش بود

دلش با عشق یوسف داشت پیوند / بیوسف بود از هر چیز خرسند

کمال عشق در وی کارگر شد / نهال آرزویش بارور شد

سر مویی ز عشق او نمیکاست / بجز یوسف نمیجست و نمیخواست

برو نو گشت ایام جوانی / مثنی گشت در زندگانی

نمیرد آنکه او داد بندگی داد / دوباره عشق او را زندگی داد

اگر میبایدت عمر دوباره / مکن پیوند عمر از عشق پاره

در صفت حسن

ز هر جا ظل حسن [illegible] نهد پای / سری از عشق هست آنجا [illegible]

نیازی هست هر جا هست نازی / نباشد ناز اگر نبود نیازی

نگاهی

نگاهی باید از مجنون در آغاز / که آید چشم لیلی بر سر ناز

ایاز از جلوه ننهد پا ببازار / نیاید همچو محمودی خریدار

میان عشق و حسن افتاد این شور / ز ما غیر نگاهی نیست از دور

نه عذرا آگهی دارد نه وامق / که میگردند چون معشوق و عاشق

زلیخا خفته و یوسف نهفته / نه نام و نه نشان هم شنفته

نه بیرون آگهی ~~[illegible]~~ اگر وی در درون بوی / بهم ناز و نیاز اندر تک و پوی

نیاز و ناز از آرایش معشوق / نه عاشق آگهی دارد نه معشوق

ز راه نسبت هر روح با روح / دری از آشنایی هست مفتوح

ازین در گان بروی هر دو باز است / ره آمد شد ناز و نیاز است

میان این دو دل کاین در بود باز / بود در راه دایم قاصد راز

عالم اگر گردند همدست / کمان آن مژگان در توان بست

رجادری از خشت و از گل / بر آوردن توان الا در دل

تنی سهل است کردن از تنی دور / دل از دل دور کردن نیست مقدور

دران قربی که باشد قرب جانی / خلل چون افکند بعد مکانی

تن از تن دور کردن هست مقدور / بلا باشد چو باشد جان ز تن دور

غرض کز آشناییهای جانست / چه غم گر صد بیابان در میانست

که مجنون خواه در حی خواه در دشت / بجولانگاه لیلی میکند گشت

نهانی صحبت آنجا با تن نیست / نگهبان را مجال دم زدن نیست

نهانی صحبت جانها بجانها / عجب مهریست محکم بر زبانها

تو دایم در میان راز پنهانش / پس دیوار کو غماز میباش

دران صحبت که جان در دست آرد / که باشد دیگری تا دم برآرد

بشهوت قرب تن با تن ضرورست / میان عشق و شهوت راه دورست

بشهوت قرب جسمانیست ناچار / ندارد عشق با این کارها کار

ز بعد ظاهری خسرو ز بد جوش / که آرد دست با شیرین در آغوش

دل از دل دور کردن نیست مقدور

چو پاک است

چو پاک است از غرضها طبع فرهاد / ز قرب و بعد کی می آیدش یاد

ز شیرین نیست حاصل کام پرویز / ازان گوید بیاز از شکر نیز

ندارد کوهکن کامی که ناکام / بکوی دیگری باید زدش گام

بشغل صد هوس خسرو گرفتار / بحکم حسن شیرین کی کند کار

بباید جست بیکاری چو فرهاد / که بنوانش پی کاری فرستاد

رود خوبی شیرین پای کوبان / نشان خانهٔ فرهاد جویان

هران کش کار فرمایی بود کار / سراغ کارکن امریست ناچار

نباید کار مایی کارکن است / اگرچه عمده سعی کار فرماست

درین فرسم اساس دیر بنیاد / بچیزی خاطر هر کس بود شاد

بود هر دل بذوقی خاص در بند / ز مشغولی بذوقی خاص خرسند

برون از نسبت هر اشتراکی / سرشته هر گلی از آب و خاکی

ازان گل شاخ امیدی دمیده / شده حاصل ازان گل سر کشیده

بنوعی گشته هر شاخی برومند / یکی از زهر دربار و یکی قند

ولی آنکس که با تلخی کند خوی / نسازد بیگمان زهرش ترش روی

کسی گر قند باشد چاشنی یاب / ز اندک تلخیی گردد عنان تاب

زنش رویش کند یک تلخ بادام / شکر خواهد کزو شیرین کند کام

چو خسرو را ز زهر آلوده شد قند / ز زهر چشم شیرین شکر خند

نمودش تلخی آن زهر چون نوش / که دادش عشوهٔ ماه قصب پوش

اگرچه بود شهدی زهر مانند / بکامش بیگمان تلخی پراکند

بگیهان آزرده گشت آن طبع نازک / که عاجز گشت بارش در تدارک

بگفتش باخنده‌های گریه آلود / لبش پر زهر و زهری شکر آلود

دلش پر شکوه جانش پر شکایت / ولی خود دیر پروا در حکایت

درون پر جوش و دل تا سینه در جنگ / سوی بازار شکر کرد آهنگ

مزاج شاه نازک بود بسیار / ندارد طبع نازک تاب آزار

بود نازک [illegible] طبع اندر زمانه / که جوید از پی رنجش بهانه

یکی طبع شهان و [illegible] یاران / دگر از گلرخان و گل‌عذاران

ز طبع زود رنج پادشاهان / مپرس از من بپرس از دادخواهان

دگر از خوی تند فتنه‌سازان / بپرس از من مپرس از پیشبازان

کسی زین هر دو گر بهره مند است / بداند خشم و ناز او که چند است

آغاز داستان

مرا زین گفت و گوی عشق بنیاد / که دارد نسبت از شیرین و فرهاد

غرض عشق است و شرح نسبت عشق / بیان عشق و رنج و محنت عشق

دروغی مینمایم راست مانند / بنسبت میدهم با خویش پیوند

که هر نو گل که عشقم می‌نهد پیش / نوایی میزنم بر عادت خویش

باهنگی که مطرب میکند ساز / بآن آهنگ می‌آیم باواز

منم فرهاد و شیرین آنکه گفتند / کزو چون کوهکن جان باید م
چه فرهاد و چه شیرین این بهانه است / سخن این است و دیگرها فسانه است
بیا ای کوهکن با تیشه تیز / که دارد کار شیرین شکرریز
چو شیرینی نزاشد کار فرمای / بیا خوش پای کوبان تیشه پیمای
بپرویز گو از کوی شیرین / اگر نبود حریف خوی شیرین
که آمد تیشه برکف سخت جانی / که بگذارد بعالم داستانی

رفتن خسرو بصفاهان نزد شکر و شنیدن شیرین

کنون بشنو درین دیباچه باز / که شیرین میرود چون بر سر ناز
تقاضای جمال این است و خوبی / که شوقی باشد انگه در پایکوبی
و خواهد غمزه بر جانی زند نیش / کسی باید که جانی آورد پیش
رکابی برون تازد نگاهی / تواند تاختن بر قلب گاهی
بشغلی گر نباشد حسن مشغول / بماند کاروان ناز معزول

چو خ

چو خسرو جست از شیرین جدایی / معطل ماند شغل دلربایی
بجای خاطر شیرین غمین بود / وز آن بی رونقی اندوهگین بود
زبی یاری دلی بودش چنان تنگ / که بودی با در و دیوار در جنگ
دلش در تنگنای سینه خسته / بلب جان در جگر گریه شکسته
بجاسوسان سپرده راه پرویز / خبردار از شمار کام شبدیز
اگر بر سنگ خوردی نعل شبرنگ / وز آن خوردن شراری جستی از سنگ
هنوز آثار گرمی در شرر بود / کزو در مجلس شیرین خبر بود
خبر دادند شیرین را که خسرو / بشکر کرد پیمان هوس نو
از آن بدعهد دستان ساز قدم سست / تراوشهای اشکش رخ بخون شست
از آن زخمی که بر دل کارگر داشت / گذار گریه بر خون جگر داشت
از آن تیشش که در جان کار میکرد / درون سنگ را افگار میکرد
نه غیرت با دلش میکرد کاری / که آسیبش توان کردن شماری

دو جا غیرت کند زور آزمایی / چنان گیرد که نبود رهایی
یکی آنجا که عاشق بیند از دور / ز شمع وصل بزم غیر پر نور
دگر جایی که معشوق جفاکیش / ببیند نوگلی با بلبل خویش
بر آن جا بود کار و چاره پیش / که بیرون آردش از سینه ریش
ولی هر چند کوشش بیش میکرد / دل خود را فزونتر ریش میکرد
نه خسرو در دلش جا آنچنان داشت / که آسان مهرش از دل بر توان داشت
ذوقی
چو در طبع کسی گیرد جایی / عجب دارم که بیرون نهد پایی
ز بیخ و بن درختی بر توان کند / گران بر جا نماند ریشه چند
نهالی بود خسرو رسته از دل / ز بیخ و ریشه کندن بود مشکل
نمیرفت از دل شیرین خیالش / که با جان داشت پیوند نهالش
سخن با کس نگفتی نه شنفتی / وگر گفتی عتاب آلوده گفتی
برنجش زنش پرویزان کاخ / بر واهل حرم را داشت گستاخ

جدایی

۱۰۰۳

جدایی را بهانه ساز میکرد / بهر حرفی عتاب آغاز میکرد
زبانش زخم خنجر داشت در زیر / چو خنجر زخم زهر آلوده شمشیر
کسی کآلوده زهرست جانش / همیشه زخم بارد از زبانش

تمثیل

ز همپرواز اگر مرغی فتد دور / قفس باشد بچشمش گلشن حور
گرش افتد بشاخ سرو پرواز / نماید شاخ سروش چنگل باز
زند طبعش ز فکر آب و دانه / ارم باشد برو صیاد خانه
نهد گل زیر پا آسیب خارش / نماید آشیان سوراخ مارش
نه ذوق آنکه افشاند غباری / کند مرغوله در هر مرغزاری
نه آن خاطر که با آزاد سروی / کند بازی به منقار تذروی
نه باغ و راغ در کنجی خزیده / سری در زیر بال خود کشیده
دل شیرین که مرغ بسته پر بود / پرش ساعت بساعت بسته تر بود

ز بس غم شد بران مرغ شب آهنگ | سرابستان خسرو چون قفس تنگ
دیگر مرغان پراند پر نواساز | غم دل بسته او را راه پرواز
ز ناخوش بانگ آن مرغان گستاخ | بران شد تا پرد از گوشه کاخ
نهد بر شاخساری آشیانه | شود ایمن از آن مرغان خانه
ز کار خویش بردارد شماری | کند کاری که ماند یادگاری
ز بیکاری کشد طرح اساسی | که از کارش کند هر کس سپاسی
بشغلی خویش را مشغول سازد | ز خسرو طبع را معزول سازد
یکی را از پرستاران خود خواند | کشید آهی و اشک از دیده افشاند
که دیدی آشناییهای مردم | بمردم بیوفاییهای مردم
بنامیزد ز بی‌یاری و پیوند | عفاک الله ازین پیمان و سوگند
چه تخمی رست از آب و گل من | دلم کرد این که لعنت بر دل من
تو او را بین که ما را خواند بر خوان | خودش جای دگر فرمود مهمان

بیا زار شکر خود کرد آهنگ | مرا اینجا نشانده با دل تنگ
بخسرو ماند این بستان ایش | موافق نیست طبعم با هوایش
درین آب و هوا بوی وفا نیست | بچشمم ز بس باغش صفا نیست
فغان آن بلبل و مسکین شد روی | که اینجا با گلی خو کرد و سروی
یکی چشم سیهی خواهم شکفته | غزالی هر طرف بر سبزه خفته
نم سرچشمه‌ها پیوسته با هم | بساط سبزه‌ها نگسسته از هم
صفیر مرغکان بر هر سر سنگ | گلش خوش رنگ و مرغانش خوش آهنگ
چنین جایی برای من بجویید | بپویید و رضای من بجویید
گزین مهمان نوازیهای بسیار | بسی شرمنده‌ام از روی آن یار
باین مهمانی و مهمان نوازی | توان صد سال کردن عشقبازی
بزرگی کرد و مهمان را نکو داشت | چنین دارند مهمان را که او داشت
فرو نگذاشت هیچ از میزبانی | که برخوردار باد از زندگانی

گر اینجا پاس این دیوار دارم
بهانه فرض ترا ایکار دارم

چه زهرآلود شکرها که خوردم / چه دندانها که بر دندان فشردم

زهی مهمان‌کش آن صاحب کلاهی / که آید در سرایش آشنایی

کند از خانه و مهمان کرانه / گذارد خانه با مهمان خانه

رفتن پرستاران بطلب مقام

خوشا جایی و خوش آب و هوایی / که انند قابل طرح بنایی

خوشا سرمنزل و خوش سرزمینی / که باشد لایق مسند نشینی

عجب جایی بباید عجب انگیز / که بر شیرین سرآرد هجر پرویز

ملال خاطر شیرین چو دیدند / پرستاران جنیبه‌ها کشیدند

بکوه و دشت میراندند از پش / رضای خاطر شیرین عنانکش

گر آهویی بدیدندی براغی / گرفتندی از آن آهو سراغی

بکبکی گر رسیدندی بدشتی / بپرسیدندی از وی سرگذشتی

بهر سرچشمه در هر مرغزاری / همی کردند بودن را شماری

بلایی

٣٠٠٣

بدین هنجار روزی چند گشتند / که تا آخر بدشتی برگذشتند

صفای نوخطان با سبزه زارش / صفای وقت و وقف لاله زارش — چمن سارش

هوایش اعتدال جان گرفته / نم از سرچشمهٔ حیوان گرفته

ز نرگس گر سایه بر خاکش فتادی / ز جا جستی و در پایش فتادی — بر پا ایستادی

اگر مرغی بشاخش آرمیدی / گشادی سایه‌اش بال و پریدی

گلشش چون بلبلان پرورده ناز / نوای بلبلانش عشوه پرداز

تو گفتی حسن جز داز وفایش / فتوح عشق ریزد از هوایش

بشیرین آگهی دادند از آنجای / از آن آب و هوای رغبت افزای

که فرد امان کوه و کوهساری / که تا کوه است آنجا نوه واری

یکی صحراست پیش او گشاده / فزای او صد اندر صد زیاده

اگر بر سبزه‌اش پویی تو [illegible] / سر مویی نیابی زعفران رنگ

رسیده سبزه‌هایش تا کمرگاه / درختانش زده بر سبزه خرگاه

گشاده چشمه از قلهٔ کوه ز گل گشته بگرد چشمه انبوه

فرو ریزد چو بر دامان کهسار رگ ابر است پنداری گهربار

خورد بر کوه گویی سنگ بر سنگ صدای او رود فرسنگ فرسنگ

پرانده پر زده مرغ آبیانش بجای سبزه بر آب روانش

زمینهایش بآب ابر شسته درو گلهای رنگارنگ رسته

بساطش در نقاب گل نهفته گل و لاله است اندر هم شکفته

اگر گلگون دران گردد عنانش دگر آنجا بود نعلش بر آتش

نسیمش را مذاق باده در پی همه جایش برای صحبت می

اگر شیرین دران بزمی نهد نو دگر یادش نیاید بزم خسرو

ز کنج چشم شیرین اشک غلطید بنجنب خود میان گریه خندید

که گویا بخت شیرین راند انجام که بروی این همه افسانه خواهی دید

شکر تلخی دهد از بخت شیرین زهی شیرین و جان سخت شیرین

چو شیرین

بهری

چو شیرین تلخ تلخی تلخ کامی ز شیرینی همین قانع بنامی

اگر سوی ارم شیرین کند جای نهد عیشش از در دیگر برون پای

اگر چین است اگر بتخانهٔ چین بود زندان چو خوشدل نیست شیرین

دل خوش یاد می آرد ز گلزار چو دل خوش نیست گل خارست و مسمار

اگر دلخوش بود می خوشگوارست شراب تلخ در غم زهر مارست

ارم گر بکشایش نمی ارز بصد درد از درون آید باواز

غمی دارم که گر گیرم شمارش بترسم از حساب کار و بارش

کدامین دل کدامین خاطر شاد که آید از گل و از گلشنم یاد

دلا گویند خوش طبعیست دلکش هوا خوش دشت خوش کهسار خوش

بلی اطراف کوه و دامن دشت بود خوش گر بذوق دل توان گشت

چه خرسندی دران مرغ غم انجام که باغ و راغ باید دیدش از دام

چو دامن ما بند زیر کوه اندوه چه ذوق از طرف دشت و دامن کوه

یار گو یار

دگر گفتند جایی کوهسار است | که دشتی پر ز گلهای بهار است
بلی می خوش بود در دشت و کهسار | ولی باید که باشد بر کف یار
بود بر بلبلی گل آتشین داغ | کش افتد از قفس نظاره در باغ

تمثیل

یکی صیاد مرغی بسته پر داشت | ببستان برد و بند از پاش برداشت
زدندش طایران کوهستانی | صلای عیش هم آشیانی
چو پر زد دید بال خویش بسته | عدوی خانه در پهلو نشسته
برآورد از شکاف سینه خویش | خروشی پر فغان از سینه ریش
که مرغی را چه ذوق از سرو شمشاد | که پروازش بود در دست صیاد
شما کازادگان شاخسارید | نشاط سرو و گل فرصت شمارید
که صیاد مرا با من شمار است | مرا هم با شکنج دام کار است
قفس باشد ارم بر نغمه سازی | که بیند در کمین تاراج بازی

رفتن شیرین از مشکوی خسرو

بت پر شکوه ماه پر شکایت | پر خوش لهجه سرو خوش عبارت
سر و سرکرده نازک مزاجان | رواج آموز کار بی رواجان
نمک پاش جراحتهای ناسور | ز سر تا پا نمک شیرین پرشور
گره بر گوشه ابرو فکنده | دهان از تنگ بستن راه خنده
مزاجی در تعرض دیر خرسند | عتابی با عبادت سخت پیوند
برفتن بود خیز و کرم مایه | چو نادان در تنائی سست پایه
اشارت کرد تا گلگون کشیدند | ز مشکو رخت را بیرون کشیدند
برون آمد ز خسرو دل پر از جوش | نهانش صد هزاران نیش در نوش
بجاشان گفت یکبار دیده زنهار | که دیگر باشدم اینجا سر و کار
ز هر چیزی که هست از ما برو تنگ | برون آیند ازین غمخانه تنگ
ز هر جنسی که هست از ما بهین گنج | برون آرید ازین در گشته مشکوی

که از ما بر عزیزان تنگ شد جای | نبینم بودن خود را در این جای
کنیزان را کلید گنج در مشت | غلامان قوی دست قوی پشت
درون رفتند و در ها بر گشادند | متاع خانها بیرون نهادند
مقیمان حرم چون حال دیدند | بیکبار از حرم بیرون دویدند
که ای سرخیل ما شیرین بدخوی | متاب از ما چنین یکبارگی روی
نه آخر خود سگ این آستانیم | چرا بر خاطرت زین سان گرانیم
شدی خوش خو و دلبر دوستداری | مگر کاین نیست جز بی اعتباری
تو در اول نیاری سخت یاری | ولی آخر عجب بی اعتباری
نمیباید بهر دم آشنایی | چو کردی چیست موجب جدایی
مروت گو محبت گو وفا گو | اگر داری نصیب جان ما گو
شکر لب گفت آری اینچنین است | ولی گو یا گناه این زمین است
من اول گامدم بودم وفا را | درینجا سر بر آورد بدین کار

شما گویا ندارید این مثل یاد | که باشد در طبع آدمی زاد
بجرم آنکه در طبعم وفا نیست | بطعنم اینچنین گشتن سزا نیست
اگر میبود عیبی یا خطایی | نمیکرد از شما خسرو جدایی
ز شیرین این بنا را نو نهاد است | که این آیین بد خسرو نهاد است
بخسرو طعن باید زد نه بر من | نمیدانستم اینها و را از من
پس آنگه خیر باد یک یک کرد | بهر جا نیش لعل شیرین پر نمک کرد
ز دنبال وداع گریه آلود | فرو بارید اشک حسرت اندود
که ما رفتیم گو با دلبر تو | بیا بنشین بعیش و ناز خسرو
بگوییدش بعیش و ناز می باش | ولیکن گوش بر آواز می باش
چو لختی چند گفت این از جای | نهاد اندر رکاب بارگی پای
بخسرو جنگ ره بوسه میراند | گهی تند و گهی آهسته میراند
خود اندر پیش و آن گوسفیدان روان | پراگنده ز پی تازان و پویان

بلی آری که اندو میست در پی | نمیداند که چون ره میکند طی
همی داند که افتد پیش و راند | چه داند تا که آینا که ماند
براند القصه تا آن دشت و کهسار | بجز من دید سنبل گل بخروار
هوایی چون هوای طبع عاشق | مزاجش را هوایی بس موافق
لبش را عهد نوشه با شکر خند | نگه را تازه شد با غمزه پیوند
ز چشم خوابناکش فتنه برجست | بجد مستکاری قدش کمر بست
غرور آمد که عشقی دیدم از دور | اگر دارد ضرورت حسن منظور
در اندیشید شیرین با دل خویش | که جانی با هزار اندیشه در پیش
چه میگویم بطبع هوسناک | بنگر تا زاین حسن بپاک
طبیعت مستعد ناز میبافت | در ناز و کرشمه بار میبافت
نسیمی کامدی از دشت و دامنش | معطر گشتی از آن دماغش
اگر در گل اگر در لاله دیدی | نهانی از خودش در ناله دیدی

ز هر برگی دران دشت شکفته | نیازی یافتی با خود نهفته
ز غمزش کاروان ناز سر کرد | بهمزادان خود لب پر شکر کرد
که اینجا خوش فرود آمد دل من | از اینجا کاست پنداری گل من
عجب دامان کوهی دلکش است این | تعالی الله چه خرم سرزمین است
همیشه ساحت او جای من باد | بساط او نشاط افزای من باد

فرستادن شیرین بطلب استادان

بنایی را که باشد حسن بانی | نهد اول قدم در مهربانی
بیک روزش رساند تا بجایی | که باشد چون فلک عالی بنایی
چو وقت آید که بر سند نهد کام | شراب عیش باید ریخت در جام
کند یک خشت از بنیاد پیشش | کند ویران تزلزل زور شکستش
بنای حسن را سست است بنیاد | اساس عشق یارب بی خلل باد
گذشته سالها از عمر شیرین | همان بر جاست نام قصر شیرین

اساسش کاینچنین آباد ماند / ز محکم کاری فرهاد ماندست
چنین گفت آنکه این طرح نو انداخت / که چون شیرین بها خون بارگی ساخت
فضایی دید خوش آب و هوایی / برای کار او فرموده جایی
نه بادش را غباری بوده بر روی / نه آبش را بگل آلوده در جوی
بساطش را هوای رغبت انگیز / طرب پرور طرب بر و طرب خیز
طلب فرموده خاصان سر سنج / در افشان شد ز یاقوت گهر سنج
که میخواهم دو استاد و چه استاد / دو استاد هنرمند هنرزاد
همه کار بزرگان ساز داده / بدولت خانها در بر گشاده
بدست کار ایشان میمنت یار / بایشان میمنت همدست و همکار
نخستین پر هنر صنعت نمایی / که از دست آیدش عالی بنایی
شماری رفته با صنعت شناسیش / برون انگشت او طرح اساسش
همه طرحش بوضع هندسی راست / قرونی زیر پیش اندر کم و کاست

ولی باید که شیرین کار باشد / بشیرینیش جستی یار باشد
دگر آهن تنی فولاد جانی / که بربندد مشقت را میانی
بود از سخت جانی سنگ فرسای / بهر کاری سبکدست و سبکپای
بجوی خود کند این سخت کوشی / بود مستغنی از صنعت فروشی
قیاسی از اساس کارشان کرد / بقدر کار زر در بارشان کرد
بقطع ره درنگ از باد بردند / گرو زانش سبق از باد بردند
گزیدند از هنرمندان نامی / دو استاد هنرمند گرامی
بکار خویش هر یک صد هنرمند / بهر انگشت هر یک صد هنرمند
یکی از خشت و گل معجز نمایی / فلک در پیش او بی‌طرح جایی
عجب پاکیزه دستی سخت بنیاد / خوشش جست و بنا بیش سخت بنیاد
اگر بام فلک کردی گل اندود / سر انگشتش نگردیدی گل آلود
بنایی بر سر سنگ ار نهادی / اساسش تا قیامت ایستادی

باعجاز هنر بر هر کف دست / هزاران نقش بر هر کلک جای می
هر انگاری که با کلکش گرو برد / چنان دستش بصنعت تیز رو بود
که تا در فهم تیز و فکر پرکار / نگارش خشت آخر بود در کار
دگر صنعتگری کز تیشه بر سنگ / نمودی طرح صدگون نقش ز رنگ
سبک کردی چو دست تیشه فرسای / تراشیدی بکس نشنهد ز پای
قوی بازو قوی گردن قوی پشت / بغر با آهن و فولادش ازرشت
سر پا کردی بر سنگ خاره / چو تیشه کردی او را پاره پاره
اگر کشتی گران بر تیشه اش دست / بیاد دست کوهی ساختی پست
هنرمندی که گاه خرده کاری / چو دادی تیشه را پیکر نگاری
پریدی پشه گر پیشش بتعجیل / نمودی بر پرش صد پیکر پیل
بدان صنعتگران دانش اندیش / برون دادند زینسان خوبی خویش
که ما را زیر پرده حکم رانیست / که با پرویز او را همعنانیست

بارمن

بار من سکه شاهی تمامش / ولی از ماه تا ماهی غلامش
همایون پیکری طاوس تمثال / بسی باز سفید او را بدنبال
ز حور در پیش روی نور پاشش / بگرد در راه تیر از دو رپاشش
بهشتی طلعتی از جان سرشته / نهفته در پری جان فرشته
جهان در عرصهٔ نقد بر دارد / بسا شاهان که در زنجیر دارد
در آن مجلس که با احسان فتنه کار / کسی باید که آنجا ز رکنه بار
بمیلی چند از این آب و هوا دور / بهشتی هست در وی حجلهٔ حور
خوش آن فن‌ها دستی آنجا عیشش / فرو چیده بساط شادمانیش
هوس دارد یکی قصر دل افروز / ز همشاکان صنعت صنعت آموز
ز چاره پایه اش در دیرپایی / ز استادان در و کار آزمایی
ازین صنعت نگاری که دهیم / ترا ما زان میانه برگزیدیم
ندارد دیگری این خط و پرگار / شمار ارنجه باید شد درین کار

پاسخ دادن استادان پرستار را

حریص گنج بنای گهر سنج | بگفت این کار ممکن نیست بی گنج
بباید گنجی از گوهر گشادن | گره از سیم و قفل از زر گشادن
بود از زر مدار کار عالم | بزر آسان شود دشوار عالم
اگر خواهی هنر را سخت بازو | زری چون سنگ باید در ترازو
بحلوای لطف خاطر نشود رام | زر و سیم است دام مرد از دام
دو چیز آمد کمند هوشمندان | کزو بندند دام ارجمندان
یکی حوری که بهمت دهد کام | یکی خلقی که باعث زند کام
بر و گر زین دو در ذاتت یکی هست | که در دست کمند زیرکی هست
بگفتندش که ما صنعت شناسیم | هنر را پایه قیمت شناسیم
تو صنعت کن که زر خود بی شمار است | ببیش اهل هنر را اعتبار است
هنر کم یافت باشد ور بسی هست | هنر چه نیست کان با کم کسی هست

مان کم

هران گوهر که نایاب است کانش | چو پیدا شد بود نرخ گرانش
بر نرخ هنر هست از هنر دور | چو نیکو گفت آن استاد مشهور
هران صنعت که بر سنجی بمالی | بهای گوهری باشد سفالی
بگنج و سیم و زر بنواختندش | بشغل خویش راضی ساختندش
بزد تیشه سبک سخت بازو | زر بسیار کردند در ترازو
ز کار کارفرمایان برآشفت | گره بر گوشه ابرو زد و گفت
مگر از بهر زر ما کار سنجیم | ز میل طبع خود زینسان برنجیم
چه مایه زر که ما بر باد دادیم | از آن روزی که بازو بر گشادیم
ز ذوق کارفرما کار سازیم | ز ذوق کارفرما بی نیازیم
بلی گفتند در پیشانی مرد | نوشته حال پنهانی مرد
برای صورت باطن نمایی | جبین آیینه باشد خدایی
ترا دانیم محتاجی بزر نیست | که صد گنج بهای یک هنر نیست

تهی دستی ننالد از غم قوت | که او را نیست بازوبند یاقوت
بناخن شکند سنگی کو بکن جان | که این گوهر ندارد در نگیندان
بذوق کارفرمایش نه پایی | که باشد ذوق کار از کارفرمای
اگر تو کارفرما را بدانی | چو نقش سنگ در کارش بمانی
بگفت این کارفرما خود کدام است | که در سرسختی کارش تمام است
بگفتندش که آن شیرین مشهور | کزو پرویز را شور است در شور
ز نام او قیاس کار او کن | حلاوت سنجی از گفتار او کن
نه تنها دیده جاسوس جمال است | که راه گوش همراه خیال است
بکام تشنه از شستن آن نام نوش | چنان گشتش تلخی غم شد فراموش
ازان نامش که جنبش در زبان بود | اثر در حل و عقد استخوان بود
ازان حسنش که در امکان نهادش | تزلزل در بنای جان فتادش
ازان نامش بجان میلی در آمد | چه میلی کز درش سیلی در آمد

ازان

ازان سیلش که در شد از ره گوش | نگون شد سقف طاق خانه هوش
باستادی ره آن سیل می بست | دل خود در اگر بر میل می بست
بگفت آنگه بدین شغلم فدایی | که افتد چشم من بر کار فرمایی
بگفتندش چنین باشد بلی خیر | بس است این نازهای ضعف آمیز
گر آن حسن بهر نازدارد | که یارد تا ازانش باز دارد
ز حسن آنجا که باشد نسبت عام | بود نازی چنین از رسم ایام
ولی این ناز در جایی بگیرد | بود کش کس بکاهی بر نگیرد
سخن را پرده زینسان می‌گشادند | غرض را از نهفت بیرون می نهادند
عبارت با کنایت یار می‌شد | ز نکته مدعا اظهار میشد
ازان تخمی که میکردند در گل | وفا میرست از جان مهر از دل
خیالش میل غالب شد در انجام | کزان ره خواست طی کردن بیک گام
هوای دل چو کرد در رغبت آمیز | ز جان فریاد آمد که برخیز

امروز فلک د بملدم

تقاضای دل امیدپرورد — تن از جان طاق سازد جان ز تن فرد

هوس را در گریبان اخگر افتاد — صبوری را خسک در بستر افتاد

دل پرآرزو جان هواخواه — سراپای وجود آماده راه

بدیشان گفت اگر رفتن ضرور است — توقف از صلاح کار دور است

کسی کش نیست راهی جز شد پیش — چو محبوسان بود در خانه خویش

کسی کش جز شدن راهی نیست در پیش

ز زندان گر رود از باغ و بستان — درنگ گلستان بند است و زندان

چو دیدندش بر رفتن استواری — در آن تا ساز کاری ساز کاری

ستودندش بتعریف و بتحسین — بظاهر از خود و پنهان ز شیرین

طلب را کفش پیش پا نهادند — غرض را رخت بر صحرا نهادند

جهانیدند بر صحرا از انبوه — عنان دادند بر هنجار آن کوه

بذوق خویش هر کس بسته پیوند — سخن را بر مذاق خود زدند بند

عمل پیوند عشق تازه آغاز — نهان از یکدگر در سوزش ناز

ازان

ازان پرسیدی آداب بساطش — وزین ترتیب اسباب نشاطش

که در بزمش نشاط آرایی از کیست — بساطش را نشاط افزایی از چیست

مذاقش را چه زهر است و چه تریاک — هوس سوز است طبعش یا هوسناک

دلش سخت است یا نرم است خوب است — عتابش بیش یا لطفش فزون است

غروری خواهدش بودن بناچار — که اسباب غرورش هست بسیار

بگوییدم که رخش بی‌نیازی — کجا تازد کجا آرد ببازی

بگفتندش که آری پر غرور است — ولی جایی که استغنا ضرور است

تغافلهای او با تاجداران — تواضعهای او با خاکساران

کس از مسکین بود مسکین نواز است — وگرنه دست استغنا دراز است

سحاب رحمت است و سخنها باران — ولی بر کشتزار عجزکاران

ازان ابری که گردد قطره انگیز — شود از رشحه او سبزه نوخیز

چو آید وقت آنکان سبزه رز — رسد جایی گران دهقان خورد بر

فرو بارد چنان محکم تگرگی | که نه شاخش بجا ماند نه برگی
چنان ابری که گر بر خشک خاری | نم خود در اندازد گاهی گذاری
چنان نشوی نهد در پای آن خار | که گلگلی گردد و آرد رطب بار
وفا تخمیست رسته از گل او | فراموشی نمیداند دل او
دلی دارد که گر موری شود ریش | بصد عذرش فرستد مرهم خویش

بیک جا باید صد جهان راز | بیکدیدن بگوید صد جهان باز
ز شوخیها که مخصوص خوی است | تو گویی عاشق رکیب دوشیست
ببازی از نشستن صبح تا شام | ندارد هیچ که یکذره آرام
یکی چابک عنانش زیر زین است | که نه بر آسمان نه بر زمین است
بران جنبش که بر خاطر گذشته | بدان میزان عنان انداز گشته
رود بر راه موری پر خم و پیچ | که پیچ و خم نجنبد زان شدن هیچ
سرش افتد بچشم مور رفتار | نگردد مور از ان رفتن خبردار

بنازد

بتازد آنقدر در روز شکار آه | شپویه ابلق گردون بیک ماه
چنان در رقص باشد زیر رانش | اگر تازد جهان اندر جهانش
برقصه چون ز رقصه آری آری | که دارد آنچنان چابک سواری
سواری خوش سوار لعب دانی | سواری خوش سری چابک عنانی
چه خسرو گر چه خسرو صد هزارست | چو او در سر کند دنباله دارست
بتازد از کرانه در میانه | نه بالا برده دست تازیانه
بشوخی از پی آن تک دواند | ببازی از پی این چک جهاند
ازینجانب رو اند تیر در شصت | رسد زانسوی مرغ کشته در دست
کنون هر جا که هست اند ز شکار است | شکار انداز کبک کوهسار است
بگفتا ده چه خوش باشد که ناگاه | سمندش را گذار افتد بدین راه
بگفتندش که راهی هست بسیار | ازینجا تا بآن دامان کهسار
عجب نبود که آید از پی گشت | که نزدیک است این صحرا بآن دشت

یکی صد گشت ذوق و اضطرابش / ز دل یکباره طاقت رفت و تابش

هجوم آورد رو غبنهای جانی / سراپا دیده گشته در دیده بانی

بیکدیدن همه دشت و نظرگاه / فکندی صد نگه در هر گذرگاه

بدل در جستنش آن برق از ره گوش / زدش آتش بر این سقف خسک‌پوش

بلی چون آرزو در دل نهد گام / نظر گردد مجاور در ره کام

بوسواس گمان آرزومند / براه آرزو سایی شود بند

اساسی دارد این امید دیدار / که نتوان کندنش گاهی ز دیوار

اگر صد تیشه حرمان شود تیز / نمیگردد دلی آهن جنبش آمیز

خوشا امید امید خوش انجام / که در ریزد بیکبار از در و بام

خوشا امید اگر آید فرادست / خوشا بخت کسی کین دولتش هست

تگ و پوی نظر از حد گذشته / دران صحرا نگاهش این نشسته

مدارا با مزاج خویش میکرد / حکیمانه علاج خویش میکرد

رفتن شیرین بشکار و دیدن استادان را

۳۰۱۴

چو شیرین خیمه زد بر طرف کهسار / بدان کز غم شود لختی سبکبار

خیالی در دلش هر دم ز جایی / وز آتش هر نفس در سر هوایی

می عشرت بگردش صبح تا شام / بصبح و شام مشغول می و جام

صباحی از صبوحی عشرت اندوز / خمارش بشکسته جرعه رو ز

هوای ابر و قطره قطره باران / کدامین ابر ابر نوبهاران

بساط دشت چون دشت ارم خوش / گذرهای خوش و میهای بیغش

جهان آشوب ماه برقع انداز / بگلگون پا در آورد از سر ناز

بصحرا تا خرامان دامان کهسار / نه مستی و نه هشیار شیاد

زپی تازان بتان سرخوش و مست / یکی پر شیشه و پیمانه در دست

گذشتی چون بطرف چشمه ساری / باب می فرو شستی غباری

بجزم لاله زاری چون رسیدی / بشادی لختی و جامی کشیدی

نشاط باده و دشت گل انگیز | بساط خرم و کلگون سبک خیز
ازین پشته بان پشته جهاندی | ازین صحرا بآن صحرا دواندی
زناگه بر فراز پشته تاخت | نظر بر دامن آن پشته انداخت
گروهی دید از دور آشکاروی | سبک زد تاخت کلگون را بدانسوی
چو شد نزدیک با آن کارداران | که رفتند از پی صنعت گذاران
وز آنجانب عنان گیران امید | رخ آوردند چون ذره بخورشید
دوانیدند بر وسع نگه گام | نیاز اندر ترقی گام در گام
چو شد نزدیک گرد تکاپوی | غبار دامن افشاندند بدانسوی
فرو بستند رو بر خاک سودند | بداب کهتران خدمت نمودند
بشیرین بند لبهای شکر آمیز | بقدر وسع خود هر یک شکر ریز
سخن طی می شد از نسبت بنسبت | چنین تا صنعت ارباب صنعت
بگفت از اهل صنعت با که باید | ز صنعت پیشگان با خود چه دارید

بگفتند

بگفتند از فنون صنعت آگاه | دو صنعت پیشگان داریم همراه
دو مرد کاردان در صنعتی طاق | بمنشور هنر مشهور آفاق
نسق بند رسوم هر شماری | هزار استاد از ایشان بیکاری
چه افسونها که بر هر یک دمیدیم | که او بوی تأثیری شنیدیم
نخستین کاردان استاد پرکار | نمی جنباند از جا پای پرکار
ز هر سحری که می بستیم تمثال | دمیدی باطل سحری ز دنبال
بهر افسون که ما بردیم ناورد | بجنبانیدن لب دفع میکرد
لب عذر آوری بر هم نمی بست | یک آئی از زبان او نمی جست
چه مایه گنج و سیم و زر کشادیم | که تا با او قرار کار دادیم
زهی پر عقده کار چنو ابی | که چون زر نیستش مشکل گشایی
عجب چیز نیست زر جایی که زر هست | بآسانی مراد آید فرا دست
بلرزد کاردان از کار پر بیم | که بر ناید بامداد زر و سیم

کتاب بهرام | کتاب لیلی مجنون | کتاب شعر نهر | کتاب روضة الشهدا | کتاب خاور نامه | کتاب انوار روضة الشهدا | جنگ کشتی | کتاب مهر و ماه

بما از سنگ و ساکار رسد رنگ | که یکسان بود پیش او زر و سنگ
غرور همتش را پایه زان بیش | که سنجد فرد کس با صنعت خویش
تعجب کرد با مهر پرورد | که هرگز این سخن باور توان کرد
که مردی کش بود این کار پیشه | که سنگ خاره را ساید به تیشه
کند پیوند جان در سخت کوشی | بود مستغنی از صنعت فروشی
مگر دیوانه است این سنگ پرداز | که قانون عمل دارد بدین ساز
بگفتندش که نه دیوانه نیست | ولیکن خود هم او فرزانه نیست
چرا دیوانه باشد کار سنجی | که پوید راه تو بی پای رنجی
ز آن صنعت گر است این پیشه را سا | که افتد در پی هر کار فرما
نهاده سر به دنبال دل خویش | دلش تا پاک باشد الف اندیش
چگویمت که از افسون و نیرنگ | چها گفتیم تا آمد فرا چنگ
ولی این گفتها در پرده او نیست | به نو اظهار آن ناکرده او نیست

دکا

مه کارها آگهها ز آثار گرد | ز کنج چشم اندازِ نظر کرد
تبسم گونه از لب برون داد | سخن را نشای سحر و فسون داد
که خوش نامد سخن در پرده گفتن | چه حرف است این که میباید نهفتن
بگفتندش سخن بسیار باشد | که او را پرده در کار باشد
اگر روی سخن در نکته دانیست | زبان فرد اما خوش زبانیست
بمستی دادتن شوخ فسون ساز | بسان گفت لب پر خنده ناز
که بشکفتم مده چندین شرابم | که خواهی ساختن مست و خرابم
تو نشنیدی و چندان می فزودی | که عقلم بردی و هوشم ربودی
کنون از بیخودیها آنچنانم | که از صد داستان حرفی ندانم
بدیشان گفت هستی بیخود و مست | عنان هوشیاری داده از دست
دمی کایم بحال خویشتن باز | ببینم چیست شرح نسبت راز
جهان آمد بروی دشت گلگون | لبی پر خنده و چشمی پر افسون

ببازی کرد گلگون را سبکپای ... خود را برد پای چاره از جای

بسوی مبتلای خود عنان داد ... هزارش خنده در ملک جان داد

چگویم من چه جای این بیان است ... بیان این سخن یک داستان است

مکالمهٔ شیرین با فرهاد

خوشا عشق و خوش آغاز و خوش انجام ... خوشا ناکامی او اصل هر کام

خوشا عشق و خوشا عهد خوش عشق ... خوشا آغاز سوز و آتش عشق

اگرچه آتش است و آتش افروز ... مبادا کم که خوش سوزیست این سوز

چه خوش عهدی [illegible] یاری ... خصوصا اول این جانگدازی

ز هر شادی که بود اندر زمانه ... نهادند ار کرانه در میانه

چه [illegible] گشت آن شادی عالم ... [illegible]ش آغاز عشق و عاشقی نام

نشان کاردان خوب پرکار ... در آغاز و نا پایند و خوش بار

ولیکن زان دمی فریاد فریاد ... که کرد عشق تازه دیر بنیاد

مکرر

ولیکن زان دمی فریاد فریاد ... که کرد عشق تازه دیر بنیاد

چو به از دور شیرین عاشق نو ... سبک در تاخت گلگون سبک رو

بانجانب که میشد در زنگ و تاز ... بجای گرد از ره خواستی ناز

براه آن غبار توتیا سای ... همه تن چشم در حیرت فزای

غبار است کرده کعبت نیست ... که آن عاجز بدان آسان رسیدست

بخنده مصلحت دیده فریبش ... که چون غارت کند صبر و شکیبش

اداها در میان دلربایی ... نگهها کرم حرف آشنایی

بهر کامی که گلگون برگرفتی ... اسیر نو نیاز از سر گرفتی

باستقبال هر جولان نازی ... دوانیدی برون خیل نیازی

کشش بود از دو جانب سخت بازو ... بمیزان محبت هم ترازو

ز هر سو حسن در زور آزمایی ... ز سوی عشق در زنجیر پایی

ازانجانب اشارتها که پیش آی ... وزین سو خاکساریها که کو پای

از آن سو تیغ ناز اندر کف بیم
وز آن جانب سر اندر دست تسلیم

بهر کامی که شد نو آرزویی
نهان از لب گذشتی گفت و گویی

بسرعت شوق چابک گام می رفت
صبوری لب براز دشنام می رفت

چو آن چابک عنان آمد فرا پیش
بخاک افتاد پیشش آن وفا کیش

سراپا گشت بهر جان سپردن
همه تن سر برای سجده بردن

دعاها با نثار مهر پرورد
بزیر لب نثار یار میکرد

سری چون بندگان افکنده در پیش
جبینی از سجود بندگی ریش

سراسیمه نگه در چشم خانه
که چون نظاره را جوید بهانه

سراپای وجود از عشق در جوش
همین لب از بیان عشق خاموش

پری رخ را عنان استانه در دست
نگاهش مست و چشمش نیم مست

فریب از گوشهای چشم و ابرو
دوانیده برون صد مرحبا گو

نگه در حال پرسی گرم گفتار
نه گوش آگه از آن نه لب خبردار

تواضعها

١٨اسم

تواضعها برسم عادت ناز
بشرم آراسته انجام و آغاز

برون آورد دستی از حجابش
ولی بسته همان بند نقابش

جمال ناز را پیرایه نو کرد
عبارت را تبسم پیشرو کرد

سخن را چاشنی داد از شکرخند
بگفتش خیر مقدم ای هنرمند

بگو تا چیست نام و از کجایی
که گویا سالها شد کاشنایی

صدت مسکین چو من در رهگذاری
همیشه کار تو مسکین نوازی

بگفتا مسکینم از چین نام فرهاد
غلام تو ولی از خویش آزاد

فکن یک حلقه ام در گوش امید
طریق بندگی بین تا کجا دید

بیا وین بنده را در گنج خویش آر
پشیمان گر شوی آزادش انگار

بشیرین بذله شیرین شکرریز
برون داد این فریب عشوه آمیز

که ما را بنده باید وفادار
که نگریزد اگر بیند صد آزار

قبول خدمت ما صعب کاریست
درین خدمت دگر گونه شماریست

دلی باید ز آهن جای از سنگ　　که بتواند زدن در کار ما چنگ

اگر این جان و دل داری بیا پیش　　وگرنه باش بر آزادی خویش

بگفتش کین دل و جان جای عشق است　　وجودم سر بسر غوغای عشق است

همیشه کار جورت امتحان باد　　دلم را تاب و جانم را توان باد

اگر بر سر زنی صد تیغ تیزم　　مبادا فوت پای گریزم

مرا از ارکن تا می توانی　　وفاداری ببین و سخت جانی

دل و جان کردم از فولاد آنروز　　که برق این امیدم شد درونسوز

بتابان کوره در امتحانم　　که تا بینی چو فولاد است جانم

بگفتا ترسم این جان چو فولاد　　که از سختیش ز آهن سکنی باد

چو خوی گرم آتش برفروزد　　اگر یاقوت هم باشد بسوزد

جوابی گرم گفتش آتش آلود　　که اینک بر جان آرزومنش دود

در آن وادی که مبادل زند گام　　چه باشد دل که او را کس برد نام

۱۹ بیه

من و میل تو با میل تو جان چیست　　چه خواهد بود جان قدر آن چیست

شکر لب گفت آن میل از کجا خاست　　بگفت از یکدو حرف آشنا خاست

بگفتا آن چه حرف آشنا بود　　بگفتا زده چند از وفا بود

بگفت از گلرخان هند و فارس　　بگفت این آرزو عشاق را بس

بگفت این عشقبازان خود کیانند　　بگفتا سخت قومی مهربانند

بگفتا تا کی است آن مهربانی　　بگفتا هست تا گردند فانی

بگفتا چون جدا گردند عشاق　　بگفتا همچنان باشند مشتاق

بگفتا کل مشتاقی دهد بار　　بگفت آری ولی درمان بسیار

بگفتا درد ما را چه درمان　　بگفتا وای وای از درد و درمان

بگفتا لاف عشق و ناله هیچ است　　بگفتا درد و درمان ناله و رمت

بگفت از صبر باید چاره سازی　　بگفتا صبر کو در عشقبازی

بگفت از عشقبازی چیست مقصود　　بگفتا رستگی از بود و نابود

نگفتا می‌توان با دوست پیوست — نگفت آری اگر از خود توان رست
نگفتا وصل به یا هجر از دوست — نگفتا هر چه میل خاطر اوست
ز هر رشته که شیرین عقده بگشاد — بگفتی گوهر و می‌سفت فرهاد
نشد خوبی عنان جنبان نازی — کز او کوته بود دست نیازی
چو حسن و عشق در جولانگه ناز — عنان دادند لختی در تک و تاز
نگهبانان ز هر سو دررسیدند — دو مرغ خوش‌نوا دم درکشیدند
حکایت ماند از لب نیم‌گفته — شکسته مثقب و دُر نیم‌سفته
سخن را پرده نوساز کردند — ز پرده چون نغم آغاز کردند
اگرچه ظاهر صورت دگر بود — ولی پنهان نوای بیشتر بود
نوای عشقبازان خوش‌نوایی است — که هر آهنگ او را ره بجایی است
اگرچه صد نوا خیزد از آن چنگ — چو نیکو بنگری باشد یک آهنگ

١٠١٠

در ربیع الاول سنه عشر و الف تحریر یوسف
کتبه ملل کشمیری